

دنیا را به پایت خواهیم ریخت اچیکسای کاربر انجمن نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



خدایا!!!

به مهربانیت قسم

پای سفره هفت سین

پای سفره عقد

و

تو عکسهای دسته جمعی

جای هیچ پدر و مادری را خالی نگذار

(آمین)

السلام علیک ایها النبی و الرحمة الله و برکاته. السلام علینا و علی عبادالله الصالحین

السلام علیکم و الرحمة الله و برکاته.

اول به فرشته سمت راست و بعد به فرشته سمت چپ شانه هایم سلام دادم. گاهی اوقات یکسری حرفها سینه به سینه به ما میرسد و آنقدر در آن غرق میشویم که دیگر به دنبال راست و دروغش نمیگردیم. جریان این فرشته های روی شانه آدمها که یکی اعمال بد را مینویسد و یکی هم خوب؟ جز این حکایتهای به ارث رسیده است.

دستهایم را به حالت دعا بالا بردم و ده بار گفتم یا الله یا الله.....

هنوز دهمی را نگفته بودم که صدای در نماز خانه شرکت بلند شد.

- خانم رؤف! ماشین منتظر تونه.

با خودم گفتم: امان از دست اینا! نمیتونیم دو دقیقه با خدای خودمون خلوت کنیم. این رضایی همیشه ی خدا هوله. انگار سر قیصر روم تو دستشه که تا این حد عجوله. خوبه بهش گفتم میرم نماز بخونم کسی مزاحمم نشه. خودش خدای مزاحمهای عالمه.

- باشه آقای رضایی تا ۵ دقیقه دیگه میام. به مشهدی رحمان بگید وسایل منو تو ماشین بذاره.

دوباره دستهایم را به حالت دعا بالا گرفتم:

– خدایا شکرت. شکر به خاطر همه نعمتهات. شکر به خاطر اینکه در تمام این سالها منو تنها نداشتی. خدایا شکرت که به من و بچه هام سلامتی دادی و هیچوقت دستمو از دستای توانمندت رها نکردی. خدایا هزار مرتبه شکر و سپاس.

بالاخره روز انتظار به پایان رسید. بعد از ۱۰ سال انتظار آنروز؟ روز من بود روزیکه باید حق تمام این ۱۰ سال؟ نه حق تمام روزهایی را که بدلیل هوسبازی او به سختی گذراندم؟ حق تمام امید واهی که به او داشتیم و دل بسته اش بودم؟ حق تمام لحظاتی که چشم به راه او بودم و با رویای هم آغوشی دوباره اش به خواب میرفتم؟ حق مظلومیت و معصومیت بچه هایم و گریه هایی که شبانه در فراغش میریختم را می گرفتیم.

سالها از زمانیکه مرا با مشکلاتم رها کرده بود میگذشت. ولی باز هم با یادآوری خاطراتم قلبم فشرده میشد. نه به خاطر عشقی که به او داشتیم بلکه به علت اشتیاق ناشی از گرفتن انتقام عمری که به پای عشق نافرجام به او تلف کردم.

پایم را که از نماز خانه بیرون گذاشتم انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشتند. باری که ده سال بر دوش کشیده بودم و در بعضی جاها کمرم را خم کرده و مثل نیشتری به قلبم فرو رفته بود. چه کسی میدانست مارال رئوف زاده پیرنیای اصل؟ که از کل عنوان فامیلیه پر طمطراقش؟ فقط رئوف در شناسنامه اش مانده؟ صاحب یکی از بزرگترین و پر فروش ترین شرکتهای پخش محصولات آرایش و بهداشتی در استان مازندران باشد.

گاهی وقتها آدم در کار خدا میماند. نه به اینکه تا ۱۹ سالگی در پرورشگاه بودم و زیر دست پرستارها میلولیدم و دوست و آشناهایم افرادی مثل خودم بودند و دنیایم محدود به آن ساختمان قدیمی بود که توسط گروهی از خیرین اداره میشد و نه به حالا که برای خودم خانواده ای دارم و دبدبه و کب کبه ای که نگو و نپرس.

راننده شرکت جلوی در منتظر بود. آقای رضایی مدیر عامل شرکت هم با من به تهران می آمد. اولین بار بود که در گرد همایی روسای شرکتهای محصولات آرایشی و بهداشتی شرکت میکردم. همیشه آقای رضایی به جای من در این جلسات حضور داشت ولی در حال حاضر اوضاع فرق میکرد. آنروز برای شروع یک بازی جدید با مردی میرفتم که سالها نوجوانی؟ جوانی و عمرم را به پای خودش و خاطراتش گذاشتم. مردی که اولین عشق؟ اولین بوسه و اولین هم آغوشی را با او

تجربه کردم و در اولین دیدار مرا از دنیای کودکانه ام به دنیای جدیدی هدایت کرد که نتیجه اش دلتنگیها و اشکهایی بود که در فراغش ریخته شد، بدون آنکه کسی به غم درونم پی ببرد.

رو به مشهدی رحمان گفتم:

- مشهدی رحمان دستت درد نکنه. اون ساکو بذار تو صندوق عقب. شما چطورید آقای رضانی؟ ماشینو سرویس کردید یانه؟ همه چیزش رو براهه؟ یه وقت ما رو وسط راه نذاره؟

- خیالتون تخت خانم رئوف. دیروز سه ساعت زیر دست مکانیک بود تا فرمونشو میزون کرد.

- دستتون درد نکنه. بریم دیگه داره دیر میشه. تا قبل اذن مغرب باید تهرون باشیم. جلسه ساعت ۷ بعد از ظهر شروع میشه. آقای رضایی بفرمایید بشینید.

رضایی: خانم رئوف لطفا جلو بشینید

- ممنون. عقب راحت ترم. شما جلو بشینید منم عقب میشینم. میخوام یه کم استراحت کنم.

دچار سردردهای مبهمی میشدم که از شقیقه هایم شروع میشد و بعد کل سرم را مثل یک کلاه خود در بر میگرفت.

متخصص مغزو اعصاب میگفت: به این نوع سر درد میگویند سردرد تنشی و در افرادی که تحت شرایط استرسی هستند بیشتر دیده میشود و تنها راه درمانش استراحت و حذف استرس از محیط کار و زندگی است.

منکه همیشه پر از استرس بودم و یک اضطراب ناشناخته را سالها در وجودم حل کرده بودم چگونه میتوانستم یک زندگی آرام و بی دغدغه داشته باشم. از بد اقبالی ام سالها طعم دهنم تلخ و کامم گس بود. با تلنگری گریه هایم اوج میگرفت و امانم را میبرد.

هی! هی! هی! امان از وقتی که گلیم بخت کسی را سیاه بیاوند، میشود مثل من. تمام شادیهای ناشی از موفقیتهایم زیر سایه یک کلمه انتقام قرار گرفت و با احساس یک پیروزی قریب الوقوع تکمیل میشد. سالها بود که برای رسیدن به این روز تلاش کردم صبح تا شب؟ شب تا صبح؟ بدون همراه و بدون همدرد شبانه. در خود گریستم ولی خم به ابرو نیاوردم. زندگی ام را وقف کار و تلاش و تحصیل کردم و ساعتها و لحظه ها برای رسیدن به این روز دم نزدم. مارالی بودم که پای فرارم بسته شده بود و میان گردابهای زندگی میچرخیدم.

اوضاع مالی ام خوب شده بود. دیگر مارال رئوف زاده پیرنیای اصل نبودم که برای یک ملاقه آش در صف ۳۰ نفری بچه های پرورشگاه می ایستاد و یکی یکی بچه ها را می شمرد تا کی نوبتش شود ولی از اوضاع روحی ام هم راضی نبودم. تنها هدفم از تلاشهای بی وقفه و بیدار خوابیهای شبانه انتقام و تلافی بود نه چیز دیگر.

هیچوقت نتوانستم در این چند ساله او را ببخشم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا فراموشش کنم و به یک زندگی عادی برگردم ولی وقتی میدیدم بچه هایم با چه حسرتی به دستهای قفل شده همکلاسیهایشان در دستهای پدرانشان زل میزنند؟ حس انتقام در وجودم شعله ور تر میشد.

مادر هستم و هیچ کس نمیتواند خودخواهی های یک مادر برای رساندن فرزندش به آرزوهای کودکانه اش را تویخ کند. گاهی دلایلم با تمام غیر منطقی بودنش منطقی ترین دلیل برایم میشد. راست است که میگویند آدم گرگ بشود ولی مادر نشود.

من هم مثل خیلی از مادرهای دیگر ۱۰ سال از بهترین سالهای زندگیم را پا به پای بچه هایم ریختم و تاوان هوسبازی مردی را دادم که یک زمانی احساس میکردم تنها امیدش؟ عشقش؟ ما؟ من آرزوها و دنیایش من هستم ولی زهی خیال باطل.

با حس انتقامی که داشتم؟ شیرینی مادر بودن را هم برای خودم در این چند سال جام زهر کردم. امروز ساعت ۵ صبح بیدار شدم. غذای دو روز را برای بچه هایم درست کردم. همه ی امور خانه و بچه ها رو به خاله مسنم که به او آنا میگویم

(در زبان ترکی یعنی مادر) سپردم و به شرکت آمدم. تا ظهر هم مشغول رسیدگی به امور خرید و فروش ماه قبل بودم. بهترین موقع بود که سرم را به پشت صندلی تکیه دهم و یک چرتی بزنم. ولی مگر فکر و خیال میگذاشت که کپه مرگم را بگذارم. تا چشمهایم روی هم میرفت برمیگشتم به یازده سال قبل همان موقعیکه با کلی سلام و صلوات راهی خانه بخت شدم. چه آرزوهایی داشتم و چه شد.

صدای عاقد در گوشم پیچید:

—عروس خانم، آیا وکیل شما را به عقد دائمی آقای حمید رضا رسولی با مهریه ۱۴ سکه طلا به نیت چهارده معصوم و یک سفر سوریه و ۱۲ شاخه گل سرخ در بیاورم؟

صدای مینا بلند شد که عروس رفته.....

نگذاشتم ادامه بدهد و بلند گفتم: با اجازه خانم موسوی و حاج آقا وحیدی بلههههه!

مینا دستش را از پارچه ای که روی سرم گرفته بود ول کرد و محکم به سرم زد و گفت: خاک بر سر هولت کنن. والا اگه بار سوم میگفتی، از دستت در نمیرفت. آبروی هرچی دختر بود تو بردی. چه حال خوشی داشتم آنشب. بالاخره من و حمید رضا برای ابد مال هم شدیم. نمیدانم کجا بودم. تو ابرها، تو آسمانها و یا تو کهکشانها.

داشتم صاحب خانواده میشدم. یک خانواده دو نفره. من و حمید رضا. از دست ساختمان قدیمی پرورشگاه با اتاقهای ۱۲ متری اش که در هر اتاق چهار نفر باهم سر میکردیم راحت میشدم. میتوانستم سرم را بالا بگیرم و آدرس خانه خودم را بدهم نه اینکه سرم را پایین بیندازم و با خجالت بگویم "من تو پرورشگاه زندگی میکنم."

در دل هزار بار گفتم: خدایا شکر. هزار بار شکر که دعاهامو بی جواب نداشتی.

از موقعیکه یادم میامد یک بچه پرورشگاهی بودم. با ۳۰ بچه در یک ساختمان قدیمی زندگی میکردیم. چند تا مامان داشتیم که شیفتهایشان در طول روز عوض میشد. مامان مریم. مامان سودابه. مامان شیوا و... خلاصه تا دلنان بخواد مامان داشتیم که هر ۳۰ نفرمان در مامانها شریک بودیم. بابا هم هیچی. فقط مامان...

ولی شعبه پسرانه فقط بابا داشتند. چقدر جالب بود دخترها فقط مامان و پسرها فقط بابا داشتند. پرورشگاه ما که گلستان ائمه نامیده میشد ۳ تا شعبه داشت. در یکی از شعبه ها کودکان زیر ۷ سال بود که بعد از ۷ سالگی پسرها و دخترها از هم جدا میشدند و دخترها به یک شعبه و پسرها به شعبه دیگر میرفتند. گلستان ائمه توسط یک انجمن خیریه خصوصی که تعدادی از خیرین، هیئت امنای آن را تشکیل میدادند اداره میشد. در این بین مردم هم کمکهایشان را تحت عنوان ثواب یا نذری به ما ارزانی میداشتند.

اگر بگویم زندگی ما مثل بچه های عادی بود دروغ گفتم و اگر بگویم مامان هایمان سعی نمیکردند تا زندگی ما را شبیه بچه های خانواده دار کنند باز هم بی ربط گفتم. ولی زندگی ما عادی نمیشد که نمیشد مگر اینکه توسط خانواده ای به فرزندی پذیرفته میشدیم.

همه ما عقده هایی داشتیم. عقده محبت؟ عاطفه؟ زندگی خانوادگی؟ خواهر و برادر حقیقی؟ مامان بابای واقعی؟ و هزار تا آرزوی کوچک و بزرگ که شاید فکرش هم تو دل بچه های هم سن و سالمان نمیگذشت.

غذا میخوردیم؟ مدرسه میرفتیم؟ گردش میرفتیم؟ در جشنها شرکت میکردیم؟ به مهمانی دعوت میشدیم؟ برایمان لباس و کفش میخریدند ولی هیچکدام مرهمی بر دل غمدیده ما نبود. زندگی ما از یک نظم خاصی برخوردار بود مثل نظمی که در پادگان حکمفرماست. الان که فکر میکنم به پرستارها حق میدهم. اگر غیر از این بود چه کسی میتوانست از پس ۳۰ تا بچه بازیگوش و وروجک که هرکدام ساز خودشان را میزدند بر بیاد؟

امان از موقعیکه شیطنت میکردیم. گروهی تنبیه میشدیم و تا چند روز از بازی محروم میشدیم. خصوصا کنک کاری با هم که بدترین تنبیه را داشت. علاوه بر محرومیت از بازی و تلویزیون باید روی صندلی تنهایی مینشستیم و تمام سلولهای مغزی خودمان را بکار می انداختیم و در مورد کار زشتمان فکر میکردیم و به یک نتیجه عقلانی میرسیدیم و بعد برای یکی از مامانها نتیجه کار کشیدن از مغز فندقی مان را میگفتیم.

بهترین دوران زندگی ما آن ۱۵ روز وسط تابستان بود که با هزینه اختصاص یافته به پرورشگاه از طرف یکی از خیرین، به مسافرت میرفتیم.

یک عالمه عمو و خاله خیر دور و برمان بود. یک عده شناخته شده بودند که به پرورشگاه می آمدند. هر روز با یکی آشنا میشدیم این عموها و خاله ها از زیرپوش گرفته تا غذای نذری و پول به ما هدیه میدادند. گروه بعدی ناشناخته ها بودند که معمولا پول کلانی به پرورشگاه واریز میکردند و برنامه مسافرتها را با کمک آنها جور میشد.

برنامه سینما و تفریح و مسافرت هم داشتیم ولی ما هیچوقت بانی های این برنامه ها را نمیدیدیم. حداکثر مزیتمان به بچه هایی که پدر مادر داشتند این بود که از در و دیوار برایمان عمو و خاله و خواهر و برادر می ریخت.

تابستان سالی که به دوم راهنمایی میرفتم برای اولین بار با هزینه یکی از عموها ی ناشناخته به مشهد رفتیم.

سه روز از ورودمان به مشهد میگذشت. صبح آخرین روز سفرمان با کمر درد و دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم. هنوز هوا روشن نشده بود. اولین بار بود که چنین دل دردی را تجربه میکردم. درد از کمرم شروع میشد و به سمت زیر شکمم تیر میکشید و از آنجا به پاهایم چنگ می انداخت. اشک در چشمانم جمع شده بود. یک آن احساس خیسی به من دست داد. به دستشویی رفتم؟ لباسم زیرم قهوه ای شده بود.

فکر کردم از غذای چرب روز قبل که در رستوران خورده بودیم دل و روده ام بهم خورده است و اسهال شده ام. لباس زیرم را عوض کردم و سریع به اتاق برگشتم. با شک به مسمومیت غذایی رو تختم خزیدم و پتویم را به سرم کشیدم.

صدای خواب آلود مینا بلند شد: مارال چقدر سروصدا میکنی. بخواب بچه!

بعد از چند لحظه دوباره همان کمر درد و احساس خیسی شدیدتر. ترس عالم همه وجودم را فرا گرفت. از ترس اینکه از درد داد بزنم و هم اتاقیهایم را بیدار کنم با سرعت به دستشویی رفتم. با دیدن لکه های خون روی لباس زیرم بند دلم پاره شد و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. از ترس میلرزیدم.

با ترس و لرز از دستشویی بیرون آمدم و به سمت تخت مینا رفتم و او را از خواب بیدار کردم و با بغض جریان را برایش گفتم. هنوز حرفم تمام نشده بود که دوباره زدم زیر گریه. از گریه من فاطیما و هدی هم که هم اتاقی ما بودند بیدار شدند و هاج و واج به من نگاه میکردند و متعجب از گریه های من میپرسیدند: مارال چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

مینا که ۴ سال از من بزرگتر بود و بهترین دوست یا به جای خواهر نداشته ام به حساب می آمد، من را در بغلش گرفت و گفت: کوچولو داری گریه میکنی؟ عزیزم نگران نباش. چیزی نشده که! همه دخترها میشن.

فاطمیما و هدی با شنیدن این حرف لبخندی زدند و دومرتبه روی تختشان دراز شدند و پتو را روی سرشان کشیدند و خوابیدند.

مینا از جایش بلند شد و با باز کردن چمدانش یک بسته بهم داد و گفت: به اینها میگن پد بهداشتی.

نحوه استفاده از آنها را توضیح داد. روی تخت کنارم نشست و دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و به مدت یک ربع در مورد عادت ماهیانه در خانمها برایم توضیح داد.

دل کوچکم تا کهکشانش غم داشت. غمگین بودم از اینکه دختر بودم. از اینکه باید هر ماه دچار این حادثه شوم میشدم. از اینکه مادری نداشتم تا دست نوازشی بر سرم بکشد و در این لحظه مرا به آغوش کشد و از دردم کم کند.
در آغوش مینا آرام گریه میکردم.

او هم یکی مثل من بود شاید بدبخت تر از من چون تا ۹ سالگی پدر و مادر داشت و طعم آغوش مادر و محبت پدر را چشیده بود و معنای خانواده را درک کرده بود ولی در یک حادثه تصادف پدر و مادر و خواهر ۵ ساله اش را از دست داده بود و هیچ آشنایی نداشت که نزد آنها رود چون پدر و مادرش هم از بچه های پرورشگاه بودند. برای او تحمل پرورشگاه بسیار سخت تر از من بود. من حداقل نمیدانستم خانواده یعنی چه!

ساعتها او را میدیدم که در گوشه اتاق می نشست و بغض میکرد. از لرزش چانه اش میفهمیدم که چقدر با شکسته شدن کوه غرورش مبارزه میکند و با بغض گیر کرده بین تارهای صوتی اش میجنگد. دختر خودداری بود و دلش نمیخواست که شکسته شدنش را دیگران ببینند. احساساتش را کنترل میکرد و سعی میکرد در ذهن دیگران خودش را دختری مغرور و شکست ناپذیر جلوه دهد ولی دستهای این موجود سرسخت از همان روزی که به پرورشگاه آمد برای من حکم دم مسیحا را داشت.

شاید روزی که اولین بار من را که از دست یکی از بچه های هم اتاقی ام به دلیل برداشتن عروسکش کتک خورده بودم در آغوش کشید؟ هر دو تا احساس کردیم که چقدر به این حجم کوچک هم آغوشی نیازمندیم. من به دنبال دستانی برای کسب محبت بودم و او به دنبال دستانی بود تا محبتی را که روزی به خواهر کوچکش هدیه میداد به میان آن دستها رها سازد.
و این بود سرآغاز پیوند ناگسستنی من و مینا که هیچوقت حس نکردیم که خواهر واقعی نیستیم.

دلیم از تنهایی خودم گرفت. تنهایی ای که بهترین یار و یاورم شده بود و هیچگاه مرا تنها نمیگذاشت.

همان روز عصر همگی به پارک ملت مشهد رفتیم.

برای عصرانه به تعداد بچه ها ساندویج کالباس تهیه شده بود وقتی به پارک رسیدیم، هر کسی مشغول یک کاری بود. یکی فرش پهن میکرد. یکی فلاسکهای چای را می آورد. یکی غذاها را از اتوبوس می آورد. منم در آن هیرو ویری پلاستیک میوه ها را برداشتم و پُرسون پُرسون به سمت شیر آب رفتم تا آنها را بشویم.

چند تا پسر حدود ۱۷ سال در حال شستن دست و صورت خود بودند. با وجود مسکنی که مینا به من داده بود و استراحتی که در هتل کردم و به حرم نرفتم، هنوز کمرم درد میکرد و در پاهایم ضعف و بیحالی احساس میکردم. با نزدیک شدن به آن چند پسر گفتم: بیخشید؟ میشه اونطرفتر وایستید تا منم میوه هامو بشورم

یکی از آن پسرها که چشمهای روشن و موهای خرمایی داشت و از بقیه بزرگتر بود گفت: محمد! بیا کنار تا خانم میوه هاشو بشوره

در همین موقع درد بدی زیر دلم پیچید بطوریکه نا خواسته صورتم را جمع کرد. همان پسر با دیدن این حالت من به سمتم آمد و گفت: خانم، حالتون خوبه؟

گفتم: بله... چیزی نیست. یک کم بدنم درد میکنه. فکر کنم سرما خوردم

- ولی رنگتون خیلی پریده. اجازه بدید کمکتون کنم.

پلاستیک تمیز را به آن پسر دادم و یکی یکی میوه ها را از پلاستیک در می آوردم؟ میشستم و در پلاستیک او می انداختم.

حین شستن میوه ها از من پرسید:

- مشهدی هستید؟

- نه. اومدیم مسافرت

- با خونواده؟

- نه با دوستانم

نگاهی به قد و بالای من کرد و گفت: یعنی تنهایی با دوستانتون اومدید مشهد؟ مگه شما چند سالتونه؟

نمیدانستم چه جوابش را بدهم. دوست نداشتم بگویم که پرورشگاهی هستم و با آنها اردو آمدیم. از طرفی هم به ما یاد داده بودند تحت هیچ شرایطی نباید دروغ بگوییم حتی اگر مصلحتی باشد. به خاطر همین گفتم: از طرف کانون با دوستانم به اردو اومدیم.

در همین موقع یک پسر ۱۴ ساله دوان دوان از روبرو به سمت آن پسر آمد و گفت: حمیدرضا آقای وفایی میگه زودتر بیاید. چون قراره همه امشب واسه دعای توسل به حرم بریم.

حمید رضا رو کرد به دوتا پسر هم سن و سال خودش که کنارش بودن و گفت: محمد! علیرضا! شما برید من میوه های خانمو که شستم، میام. آخراشه.

و بعد رو کرد به آن پسر که صدایش کرده بود و گفت: امیرحسین تو هم برو به آقای وفایی بگو حمید رضا تا ۵ دقیقه دیگه میاد.

امیر حسین که به نظر بچه شری می آمد گفت: راستی حمید رضا میدونی دخترهای شعبه ۲ رو هم به پارک آوردن؟

حمید رضا: تو از کجا میدونی؟

-آقای وفایی داشت با یکی از مسئولینشون حرف میزد. سحرم بینشون بود همون دختره که تا ۶ سالگی باهاش تو شعبه شماره ۳ بودم و رو دستم چای داغ ریخت.

حمید رضا نگاهی پر از سوال به من انداخت و من برای اینکه شرمم را از او پنهان کنم سرم را به زیر انداختم.

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت: تو از بچه های گلستان ائمه هستی؟

نتوانستم سرم را بالا بگیرم. از اینکه هویتم شناخته شد، غم بزرگی دلم را چنگ میزد. چانه ام از ناراحتی میلرزید. اشک تو چشمهایم جمع شده بود. تا این حد از وضعیتم پیش کسی خجالت زده نشده بودم.

درد بیکسی؟ تنهایی؟ عنوان بچه پرورشگاهی را به یدک کشیدن.

حمید رضا بدجوری از درون مرا بهم ریخته بود. پاهایم را به زمین فشار میدادم که اشکم از مرز چشمهایم خارج نشود.

فقط با تکان سر حرفش را تایید کردم.

حمید رضا چانه ام گرفت و سرم را بلند کرد. با نگاهی مهربان به من زد. لرزش عنیبه چشمم را حس میکردم. به خاطر تجمع اشک خوب او را نمیدیدم لبخندی به من زد و گفت: پس باهم فامیل هستیم. من هم از بچه های شعبه ۱ گلستان ائمه هستم.

در یک آن سنگینی حقارت بچه پرورشگاهی بودن از روی دوشم برداشته شد و قطره اشکی از گوشه چشمم به روی کفشم چکید.

با لبخند گفت: دختر خوب چرا گریه میکنی؟

غم چند ساله ام را از دلم بیرون ریختم با صدایی لرزان گفتم: از خودم خجالت می کشم. از مردم خجالت میکشم. از دنیا خجالت میکشم. من دوست ندارم بچه پرورشگاهی باشم.

نمیدانم چه نیرویی به من این اجازه را داد که در کنار یک پسر غریبه حرف دلم را بزنم. شاید اگر این عدم تعادل هورمونهای زنانه که از صبح حالم را بد کرده نبود، هیچوقت به این راحتی سر صحبت را با حمید رضا باز نمیکردم. در دنیایی بسته تر از این حرفها زندگی میکردم که روابط اجتماعی خوبی با همجنسانم داشته باشم چه برسد به جنس مخالف.

حمید رضا دستم را گرفت و گفت: این مهم نیست که کجا زندگی کنی. مهم اینه که هر جا باشی انسان باشی. تو فرصتای زیادی داری. خودت میتونی آینده تو به بهترین نحو بسازی که در اون هیچ خجالتی نباشه.

لبخندی بر لبم شکوفا شد. مثل اینکه همین چند جمله کافی بود که مرهمی برای روح کوچک؟ تنها و اندوهگین من باشد.

میوه ها را با سرعت شستم و بعد از تشکر از او جدا شدم. روی فرشی که در چمنها انداخته شده بود؟ کنار بچه ها نشسته بودم که از کنارم رد شد و نگاه من را به سمت خود کشاند. به سمت برگشت و نگاهی پرمعنا به من انداخت. احساس کردم با نگاهش میگوید: شناختی بچه؟

سرم را به زیر انداختم و اولین داغی گونه هایم را که ناشی از شرم به علت نگاه بی پروا به یک نامحرم بود حس کردم.

کف دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم و حس خوبی زیر پوستم دوید.

با خودم گفتم: خاک بر سرت! اونقدر تابلو نگاه میکنی که همه گیج های عالم فهمیدن چه برسه به این پسره، که به نظر میرسه ختم روزگار باشه.

تمام بعد از ظهر به یاد او و حرفهایش بودم. اولین ترشح هورمونهای زنانه من؟ اولین ظهور حس گرمای ناشی از شرم در صورتم و اولین روز از دوران نوجوانی و بلوغ جسمی من در نگاههای دو چشم قهوه ای روشن گره خورد. گره ای که دوری و فراغ نتوانست آن را باز کند و سرنوشت مرا به گونه ای رقم زد که امروز و در این ساعت برای گرفتن حق چندین و چند ساله ام پا در رکاب اسب چموش و سرکش تلافی و انتقام گذاشته و اختیارم را به آن داده ام که مرا با خود ببرد. به هرکجایی، حتی ناکجا آباد...

صدای رضایی در گوشم زنگ زد:

-خانم مهندس بیدار نمیشید؟ تا نیم ساعت دیگه به تهران میرسیم ولی با این ترافیک فکر نمیکنم بتونیم به هتل بریم. یکراست باید بریم شرکت مهندس رسولی.

چشمهایم را باز کردم. در شهر تهران بودیم.

اواسط دیماه بود. هنوز آثار برف چند روز پیش؟ کنار پیاده روها دیده میشد.

پنجره را پایین کشیدم تا کمی هوای آزاد به داخل ماشین وارد شود ولی دریغ از یک مولکول اکسیژن؟ دود به داخل ماشین هجوم آورد. سریع پنجره را بستم و گفتم:

-خوبه که چند روز قبل برف شدیدی باریده. بدبختا تابستونا چیکار میکنن؟

رضایی از آینه به من زل زده بود:

-خوب خوابیدید خانم مهندس؟ از بابل تا اینجا خواب بودید.

-خیلی خسته بودم آقای رضایی تو این دو ماه اخیر واسه بالا بردن فروش محصولات مجبور بودم خیلی کار کنم.

-خدا رو شکر مثل اینکه فروش خوبی هم داشتید. آقای رضایی گفتن بیشتر از دو سوم محصولات فروش رفته .

-البته زحمات آقای رضایی هم در این مسئله بی تاثیر نبوده .

رضایی خاضعانه گفت:

-خواهش میکنم خانم مهندس. شما اونقدر به من و همسرم لطف داشتید که ما هرچه انجام میدیم وظیفه ست.

-شما لطف دارید جناب رضایی.

خطاب به رمضانی گفتم:

-آقای رمضانی دم یک سوپر نگه دارید، چند تا رانی بگیرید. فکر کنم شما هم چیزی نخوردید و تشنه اید!

-راستش شما خواب بودید. من و آقای رضایی چایی خوردیم. اگه میخواید واسه شما هم بریزیم؟
-ممنون. من رانی میخورم.

رمضانی دم یک سوپرنگه داشت و با عجله در ماشین را باز کرد و به سمت سوپر دوید.

رویم را به سمت رضایی کردم:

-آقای رضایی خودتون میدونید که من تا حالا در هیچ یک از جلسات شما شرکت نکردم، پس لطف کنید اگه این دفعه هم سوالی در مورد شرکت ما شد خودتون جواب بدید، در واقع من ایندفعه واسه کارآموزی همراه شما اومدم.

-فکر نمیکنم جلسه امروز، ربطی به مسائل شرکنا داشته باشه.

همونطور که میدونید آقای رسولی در این یکساله اخیر در گیر بیماری و بعد هم مراسم ختم همسرشون بودن و تا حدودی از مسایل مربوط به شرکت کناره گیری کردن. بیشتر جلسات ما هم در این مدت توسط معاونشون آقای ستوده برگزار میشد. فکر کنم این جلسه به خاطر شروع به کار مجدد آقای رسولی و همینطور معرفی محصولات جدید سوئیسیه که شرکتشون جدیداً نمایندگی اونا رو در ایران گرفته.

رمضانی به ماشین برگشت و به هرکدام یک رانی هلو داد. تا رسیدن به شرکت جناب آقای حمید رضا رسولی هیچ حرفی بین ما سه تا رخ نداد و بعد از رسیدن به مقصد هرسه با چهره هایی خسته و کلافه از ترافیک و آلودگی هوای تهران وارد شرکت شدیم.

رو به رضانی گفتم:

- آقای رضانی شما میتونید برید و یک دوری این طرفا بزیند و ساعت ۱۱ شب بیاید دنبالمون.

- من میرم هتل خانم مهندس! هتلی که آقای رضایی رزرو کرده نزدیکه اینجاست. شما که خواستید بیاید نیم ساعت قبلش، به من اطلاع بدید تا پیام دنبالتون.

- باشه. فقط یادت نره واسه خودت شام بگیری. فاکتورش رو هم به حسابداری شرکت ببر که پولشو بهت بدن. پول رانی ها رو هم یادت نره که یادداشت کنی و از آقای میهنی بگیری.

رویم را به سمت رضایی گرداندم:

- آقای رضایی من به دستشویی میرم تا یک آبی به صورتم بزنم. احساس میکنم یک لایه دود رو صورتم نشسته. شما هم به جلسه برید. فکر کنم ۵ دقیقه دیگه شروع میشه. فعلا خداحافظ.

از نگهبانی دم در آدرس دستشویی را پرسیدم و با عجله خودم را به دستشویی رساندم.

در آینه به خودم نگاه کردم و دستم را روی مارال داخل آینه کشیدم. دلم تا کهکشانیها برای خودم سوخت. چه بودم؟! چه شدم!

با خودم گفتم:

- نه بدک نیستم. ابروهایی که به دلیل نازک و کمانی بودن همیشه از آنها بدم می آمد، الان به سایه سر تاتو؟ پهن و رو به بالا شده بودند. لنزهای سبز که در واقع برای همین امشب خریداری شده بود و از هفته قبل به بهانه اینکه چشمهایم آستیگماتم است در شرکت میزدم که اگر امشب استفاده کنم جلوی رضایی ضایع نباشد.

رژ آلبویی را که به لبهایم زده بودم، تجدید کردم و یک برق لب رویش کشیدم. نسبت به قبل از زایمانم ۱۵ کیلو چاق تر شده بودم.

مچ هایم آنقدر ظریف نبود که بگویند: مارال، دستتو که خم کنی مچت میشکند. یا دختر تو که هیچی نداری، پوست و استخون... زن باید یه پره گوشت داشته باشه وگرنه چشمای شوهرش این طرف و اون طرف دو دو میزنه.

من عوض یک پره، دو پره گوشت پیدا کرده بودم و خودم از این تیپ جدیدم راضی بودم. موهای زیتونی روشنم را که با یک رنگ زیتونی تیره لولایت شده بود به صورت کج زیر شالم درست کردم وچند تار از آنها را از زیر شال رها کردم که روی پیشانی ام بریزند. بینی عمل شده ام را کمی کرم پودر گریم مالیدم.

نگاهی به خودم انداختم. پالتوی زرشکی تیره. چکمه های پاشنه های بلند و کلفت به همراه کیف مشکی از همان جنس و شال گرمی که با ترکیبی از سه رنگ سفید، مشکی و زرشکی بود. فکر کنم ده دقیقه ای خودم را در دستشویی معطل کردم. دوست داشتم وقتی وارد سالن بشوم که جلسه شروع شده باشد تا توجه همه را به خودم جلب کنم.

با گامهایی استوار به جلسه وارد شدم. بعد از سالها چشمم به حمید رضا افتاد که در صدر جلسه پشت میز ایستاده بود و به مهمانها که همگی رو؟سا یا معاونین شرکتهای پخش محصولات آرایش و بهداشتی بودند، خوش آمد میگفت و برنامه های جلسه را اعلام میکرد. با دیدنش برای لحظه ای حس انتقام از ذهنم پاک شد. چقدر دلتنگش بودم.

چقدر سخت است دل کندن از کسی که همیشه دل تنگش هستی.

مطمئن بودم که روزی او را دوباره می بینم. دلم بارها آن را برایم میگفت و به من قوت قلب میداد. میدانستم یه روزی... یه جایی... دوباره می بینمش.

هنوز هم مرد رویاهای من بود. ای داد و بیداد از این دل سرکش که بعد از اینهمه روضه خوانی باز هم ساز خودش را میزد.

چشم در چشمش شدم. برای یک لحظه نگاهش در نگاهم قفل شد درست مثل اولین دیدارمان در پارک ملت مشهد. همان دیداری که تمام هستی مرا به آتش کشید و مرا اسیر خود کرد و اولین

برگ از دفتر عشق و عاشقی مرا ورق زد. نمیدانم درست حس کردم یا واقعا نگاهش آشنا بود. مثل همیشه مست کننده بود و مرا بی اختیار مست میکرد. انگار در نگاهش هزاران جام شراب بود که ناخواسته به قلبت جاری میشد و تو را سرخوش و بیخیال از دنیای اطرافت میکرد. خیلی سال بود که دلم هوای مستی چشمهایش را داشت.

رشته کلام ازدستش در رفت. لیوان آب کنار دستش را برداشت و جرعه ای نوشید. با یک عذر خواهی مجددا شروع به صحبت کرد.

چشم گرداندم و رضایی را دیدم. یک صندلی خالی برایم نگه داشته بود که درست مقابل حمید رضا قرار داشت.

روی صندلی نشستیم و با یک عشوہ زنانه دستکش هایم را از دستم در آوردم و درون کیفم گذاشتم.

نگاه حمید رضا به من بود در حالیکه برای بیش از ۲۵ نفر سخنرانی میکرد.

سرم را به بهانه درست کردن شالم به زیر انداختم و لبخندی حاکی از رضایت بر روی لبهایم نقش بست. میدانستم که با این تیپ و قیافه حمید رضا مرا نمیشناسد. آن دختر ۱۹ ساله لاغر مردنی با بینی استخوانی و چشمهای سیاه و موهای پرکلاغی کجا و مارال رئوف بابینی عمل کرده؟ موهای روشن و کمی هم چاق کجا؟

از لحظه ورود به سالن دچار پرش افکار شدم. نمیتوانستم خودم را جمع و جور کنم و به صحبتهای حمید رضا دقت کنم. روی برگه نوشتیم: آقای رضایی من حالم اصلا خوش نیست شما لطف کنید و به حرفای آقای رسولی توجه کنید.

برگه را به سمت رضایی هل دادم. برگه را خواند و نگاهی حاکی از نگرانی به من انداخت

روی برگه چیزی نوشت و دومرتبه برگه را جلوی من گذاشت.

نوشته بود: مشکل خاصی پیش اومده؟

روی برگه نوشتیم: نه! فکر کنم از خستگی راه و آلودگی هواست. کمی که بگذره بهتر میشم.

حوصله نداشتم که باز نامه نگاری را ادامه دهم برای همین نوشتیم: شما به صحبتهای آقای رسولی توجه کنید. اگه بهتر نشدم خودم بهتون میگم.

برگه را جلوی چشم گذاشتم و سریع دستم را کشیدم.

با خیال راحت میتوا نستم حمید رضا را ببینم و وارد عملیات انتقامی بشوم که سالها برای طراحی آن تلاش کرده بودم.

دوست داشتم تغییراتش را در این چند ساله ارزیابی کنم. فقط برای اینکه ببینم آیا رد پای از گذر زمان بر روی چهره او مبینم یانه؟ پای دلتنگی و عشق و عاشقی در میان نبود. ذهنم درگیر تر از آن بود که در این لحظه به دلگیریهایم توجه کنم. چقدر پیر شده بود!!

خطوط موازی چروکهای روی پیشانی و گوشه ی چشمهایش گذر زمان را به رخ میکشیدند. مثل همیشه خوش تیپ بود و با همان چهره ای که بارها موشکافانه کاویدم و چیزی به جز یک چهره مردانه و معمولی ندیدم.

چشمانی که تنها حسنش درشتیش بود. بینی عقابی و بزرگ درست مانند بینی خودم قبل از عمل جراحی زیبایی بینی... دهانی نه گشاد و نه تنگ و لبهایی کاملا معمولی. ولی این مرد با همین قیافه معمولی روزی کعبه آمال و آرزوهایم بود.

نسبت به قبل چاق تر شده بود مثل اینکه زندگی اشرافی حسابی به او ساخته بود. موهایش را به سمت بالا شانه زده و در دو طرف پیشانی؟ در ناحیه شقیقه اش کمی موهایش کم شده بود. در شقیقه ها و ناحیه خط ریشش موهای سفید به چشم میخورد. لابلای موهایش موهای سفید چشمک میزد و تضاد زیبایی با موهای خرمایی اش ایجاد کرده بود. چشمانش هنوز هم نافذ بود. هنوز هم با دیدن چشمهایش احساس مسخ شدن داشتم. نمیدانستم چرا نمیتوانم گرمای اولین هم آغوشی اش را که تبار بودن بدنم را که با خواسته های سرکش او بیشتر میشد، فراموش کنم.

ای داد و بیداد بر من که شبها پیراهنش را به آغوش میگرفتم و در فکر انتقام گرفتن از او بودم. در آغوش این مرد عشقش را جرعه جرعه نوشیده و مست شده بودم و خماری اش مرا شیداتر میکرد. وه ! که در آن لحظه من بودم و دنیای لذتی که محدود میشد به حجم فضایی که من و او اشغال کرده بودیم.

همیشه حسرت داشتم. حسرت خانواده ای که حمایتم کنند. حسرت شوهری که به من عشق بورزد و وفادار بماند و من چه ساده لوحانه باور کردم که حمید رضا میتواند مرهمی بر عقده های پیچیده ی درونم شود.

یک کت اسپورت سورمه ای - خاکستری با پیراهن مشکی تنش کرده بود و یک کروات خاکستری با راههای سورمه ای.

زیر لب گفتم: هنوز هم عزادار زنش. خدا میدونه چقدر لیلی و مجنون بودن. تف به تو حمید رضا که زندگیمو به گند کشوندی!

صدایش هنوز برای من زیباترین سمفونی نواخته شده بود، که در قلبم اگو میشد و آن را به کوبش وا میداشت.

کلام گیرایش ذهن بازیگوش مرا به بازی گرفته بود. به نی نی چشمهایش خیره شدم. با دیدن دوباره اش غم عالم به دلم هجوم آورد.

هر از گاهی به چشمانم زل میزد و بر لحظه ای روی آنها مکت میکرد و من با لبخند ملیحی نگاهش را پاسخ میدادم. آنقدر میشناختمش که نقطه ضعفهای او را برای خلع صلاح کردنش بدانم. هنوز هم به قول خودش چشمهایم شهلائی بود و وحشی... چشمهایی که نگاه و اشکش دل او را اسیر خود کرده بود.

اشک مصنوعی که در چشمانم ریخته بودم نافذ بودن و براقی چشمم را بیشتر کرده بود.

باید نگاهش را دومرتبه پذیرای دلبری ها و لوندیهایم میکردم تا به هدفم میرسیدم. تنها راه برد من همین تک برگ آس برد که باید رو میکردم و با همان تک برگ حریفم را حاکم کوت میکردم.

احساس کردم از زمان ورودم به سالن حمید رضا لحظه به لحظه کلافه تر شده است.

این را با فرو بردن انگشتها داخل موهایش کاملا میفهمیدم. همیشه اینطور بود وقتی عصبی میشد قدم میزد و کلافه دستانش را به طور متناوب در موهایش فرو میبرد. اگر بگویم هر دقیقه یک جرعه آب مینوشید دروغ نگفتم دست آخر هم از همه عذر خواهی کرد و بهانه آورد که حالش خوب نیست و بقیه سخنرانی را به آقای به نام ستوده که معاونش بود، واگذار کرد و روی صندلی نشست. خودم هم که هیچی از صحبتهایش نفهمیدم. اصلا برای گوش کردن به او نیامده بودم هدفم چیز دیگری بود.

دیگر نتوانستم تحمل کنم آهسته به رضایی گفتم: میرم بیرون

از سالن بیرون آمدم. خدا را شکر آنقدر مهمانها در حال رفت آمد به سالن بودند که خارج شدن من زیاد به چشم نیامد.

به دستشویی رفتم. احساس کردم معده ام مثل یک لباسشویی محتویاتش را در حال گرداندن میباشد. کمی آب سرد صورتم زدم. حالم بهتر شد. مجددا آرایشم را تجدید کردم و به سالن برگشتم.

حمید رضا در فکر بود.

با خودم گفتم: حمید رضا! خیلی سخته ببینی عشقت از پیشت رفته نه؟ ببین من چی کشیدم تو این ۱۰ سال.

سر جایم نشستم و تا آخر سخنرانی سرم بلند نکردم تا چشمم در چشم حمید رضا نشوم. میدانستم اگر یکبار دیگر چشمم در چشمش میشدم؟ تمام حرفها؟ دلنگیها و غمهای این ده سال از چشمانم فوران میکرد و آبرویی برای من نمیماند و زحماتم به باد میرفت.

همانشب بچه ها را برای دعای توسل به حرم بردند. من و چند دختر دیگر به دلیل عذر شرعی که داشتیم، به همراه خانم نوذری یکی از مسئولین در صحن حیاط نشستیم و بقیه به داخل رفتند. مینا هم به خاطر من به داخل نرفت. هر دو لبه فرش نشسته بودیم و مردم هم از کنار ما رد میشدند. تازه دعا شروع شده بود که خانم نوذری چادرش را کشید جلوی صورتش و بعد از چند لحظه شانه هایش شروع به لرزیدن کرد.

رو به مینا کردم و گفتم: این چش شد؟

گفت: ولش کن. دلش پره

-یعنی از دل ما پرتتر هم هست؟

-به هر حال هرکسی واسه خودش غمی داره. تو حال خودت باش.

در همان موقع بود که چشمم به حمیدرضا افتاد. در حالیکه با انگشت نشانش میدادم رو به مینا کردم و گفتم: ااا. من این پسره رو تو پارک دیدم. اسمش حمید رضاست.

حمیدرضا با شنیدن اسمش به طرف من برگشت و نگاه شیطنت باری به من کرد که ته دلم لرزید.

مینا که دید اوضاع خرابه زود دست من را گرفت و چادرم را روی صورتم کشید و گفت: بیصدا باش میخوای سرمونو امشب ببرن.

دیگر حمید رضا را ندیدم.

روزها گذشت و من آنقدر خاطره آن روز پارک را برای خودم دوره کرده بودم، که هفته ای ۳ شب خودم را در خوابهایم در پارک ملت میدیدم و چنان خاطره گردش آنجا را برای بقیه تعریف میکردم که اگر کسی آنجا را ندیده بود فکر میکرد ما را به بهشت برده بودند.

دوباره دیدمش روز جشن مولودی حضرت محمد (ص) که در تالار وحدت برگزار میشد.

چون هر سال بدون تجدید قبول میشدم و معدلم هم خوب بود، در تمام برنامه های تفریحی شرکت میکردم. این یک قانون نانوشته در پرورشگاه ما بود که هرکسی تجدید نشود و معدلش هم خوب باشد در تمام برنامه های تفریحی اجازه ی حضور داشت.

زمان وارد شدن به تالار احساس کردم که نفسهای آغشته به عطر آشنایی به صورتم میخورد، سرگرداندم خودش بود حمید رضا، دوشادوش من و بدون هرگونه فاصله ای.

معمولا تفریحات بچه های پرورشگاهی شبیه هم بود. حتی زمانیکه از پرورشگاه خداحافظی میکردیم در روزهای تفریح بچه های قدیمی را میدیدم.

ناگهان از دهنم در رفت و بلند گفتم: حمید رضا!!

به سمتم برگشت. فاصله صورتهایمان کمتر از دو وجب بود. لحظه ای به من خیره شد. مثل اینکه از صندوقچه خاطراتش مرا بیرون میکشید.

از اینکه مرا یادش نبود به من بر خورد.

گفت: آها!!!!!! دختر کوچولوی پارک ملت. چقدر بزرگ شدی؟

از این حرفش چشمهایم خمار شد و لبخندی بر لبم نشست.

نگاهی به من انداخت که صدای تالاب تلوپ قلبم اوج گرفت.

ادامه داد: چقدر خوشگل شدی! در دلم عروسی به پا شده بود. شرم کردم و سرم را به زیر انداختم.

دومرتبه صدایش در دل و جانم نشست: وقتی خجالت میکشی خوشگلتر میشی. لپهات صورتی میشه.

در آن روز و در آن لحظه شادی را با گوشت و پوست خودم حس کردم.
چقدر زندگی من از این واژه تا آن لحظه به دور بود.

بچه ها را گم کردم وقتی به تالار پا گذاشتم آنها را ندیدم. نگران شدم.

حمید رضا گفت: چیه؟ دوستاتو گم کردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اوهوم.

-اشکالی نداره بیا پیش خودم بشین. بعد از جشن زودتر از بقیه برو بیرون تا ببینیشون. فعلا تا خودتم گم نکردی بیا پیش من.

کنار حمید رضا نشستم و دستم را روی دسته صندلی گذاشتم. با هر بار بردن نام محمد(ص) اول باید یک صلوات میفرستادیم و بعد دستهایمان را بالای سرمان میبردیم و دست میزدیم.

مرتبہ چهارم که نام محمد (ص) را بردند، احساس کردم تمام وجودم گرم شد. سرم را که برگرداندم، حمید رضا دستش را روی دست من گذاشته بود و با انگشت شستش پشت دستم را نوازش میکرد.

خدا میداند که چقدر هر دو به این دست در دست هم بودن نیاز داشتیم. شاید اگر ما هم در خانواده ای بزرگ میشدیم و روزی صد بار پدر و مادرهایمان دستهایمان را میگرفتند و ما را در آغوش خود میفشردند آنقدر گدای محبت نبودیم و با دو بار هم را دیدن، دین و دنیا به باد نمیدادیم و یکروزه بزرگ نمیشدیم.

انگار آن روز، جشن را برای شادی من گرفته بودند. آنروز، روز شادی من و خداحافظی با تنهایی و بی کسی من بود.

این آغاز ورود هردو به خلوت هم بودیم. اسمم؟ آدرس مدرسه و محل زندگی ام را پرسید.

گفت که ۱۸ ساله است و پرورشگاه را ترک کرده است و تا دو هفته دیگر به سربازی میرود. قول داد که اگر به مرخصی آمد حتما به دیدنم بیاید.

او گفت که عاشق دنیا گردی است و تصمیم دارد بعد از سربازی تصدیق پایه یک بگیرد و همراه جاده ها شود.

دو ساعتی که در آنجا بودیم فقط از خودمان گفتیم و قول و قرار هایمان.

دقایق آخر جشن بود که همراه من از سالن خارج شد.

هیچکس در محوطه نبود. نگاههایمان در هم گره خورد. هردو یک چیز میخواستیم فرار از تنهایی و بی کسی.

دور و بر را نگاه کرد. یک دستش را دور کمرم زد و مرا به خودش نزدیک کرد و بوسه ای بر پیشانیم زد. آغوش گرم، بوسه ی پر مهر و بوی عطر تنش مرا وارد مرحله ی جدیدی از زندگی کرد که عشق نامیده میشد. من اولین بوسه را در آغوش او تجربه کردم.

خیلی زود بود. حداقل برای من و او که روی هم رفته چند ساعت بیشتر هم را ندیده بودیم ولی امان از بیکس بودن و تنها در خود لولیدن که به بچه مارمولکی در گوشه سقف خانه ات در یک لحظه دل میندی چه برسد به کسی که مثل تو احساس دارد.

با سرعت مرا از خودش جدا کرد و با صدایی لرزان گفت: مواظب خودت باش. حتما به دیدنت میام.

امان از تنهایی و یتیمی که به یک نوازش بی منظور برگ خشکی که در کنارت از درخت میفتد دل میبازی.

وقتی بچه ها را پیدا کردم، خانم نوذری که مسئول همراه ما بود سرزنشم کرد و گفت حتما به خانم موسوی رئیس پرورشگاه خبر میده. ولی مگر من عین خیالم بود؟ حتی اگر آنشب کف پای مرا هم به فلک میبستند آنقدر بوسه حمید رضا مرا سرمست کرده بود که بدترین دردهای عالم را هم نمیفهمیدم.

روزها گذشت و من در فراغ حمید رضا و به یاد بوسه محبت آمیزش دلتنگ تر میشدم.

بعد از گذشت زمانی که نفهمیدم یکساعت بود یا دوساعت یا سه ساعت از همه ما دعوت شد تا برای شام به سالن نهار خوری شرکت برویم.

رضایی مثل وروره جادو دم گوش من حرف میزد و من اصلا متوجه نمیشدم که چه میگوید و فقط با تکان سر او را تایید میکردم.

ناگهان گفت:

-خانم مهندس اصلا حواستون به من هست که چی میگم؟

گفتم:

-نه

و با گامهای بلند از او جلو افتادم و وارد سالن نهارخوری شدم.

غذاها به صورت سلف سرویسی چیده شده بود که باید هرچه دوست داشتیم برمیداشتیم و به سمت دیگر سالن که میزهای گرد با صندلی های چرم به دورش چیده شده بود میرفتیم.

یک ران مرغ، یک تکه ته دیگ زعفرانی و کمی فسنجان کشیدم. در یک پیشدستی هم کمی سالاد کاهو و کلم گذاشتم و به سمت یکی از میزها رفتم.

ماشاء... از این خوراک مردها! بشقابها همه پر و روی تمام سالادها پر از سس بود.

شبها زیاد شام نمیخوردم. دوست نداشتم که چاقتر شوم. سس و نوشابه هم از وعده های غذایی ام حذف شده بود.

رضایی رو بروی من پشت میزدیگری نشسته بود. با دیدن من خواست بشقابش را بردارد و نزد من بیاید که با دست اشاره کردم همانجا بنشینند. حوصله هیچ کسی را نداشتم.

تنها خانمهایی که به این مهمانی آمده بود من بودم و همسرمدیر عامل شرکت ... ، که آن را هم رضایی به من معرفی کرد وگرنه تمام افرادی که من در آنشب میدیدم برای اولین بار بود.

با صدای گرم و دلنشینی که مرا به یاد خاطرات خوش گذشته میبرد، به خودم آمدم.

- اجازه هست اینجا بشینم.

حمید رضا بود که از من کسب اجازه میکرد تا کنارم بنشینند.

خودم را از تک و تا نینداختم.

به دلم گفتم:

-خفه خون بگیر حالا موقع ضرب گرفتن نیست. مگه قرار نبود که بعد از اونهمه خون دل خوردن، تن و بدنش رو بلرزونی و اونو دنبال خودت بکشونی و در نهایت ضربه آخر رو بهش بزنی و ترکش کنی. پس چرا از لحظه ورود داری بامبول در میاری و به بیراهه میری؟ ای دل وامونده؟ این حمید رضائه کسی که از ۱۲ سالگی تا ۳۲ سالگی فکر و ذهنت رو درگیر خودش کرده و هر بار به طریقی تو رو رقصونده. همونیه که یکشب در زیر نور مهتاب با بوسه های آتشین، نوازشهای مست کننده و آغوش گرم و مردونه ش به تو قول داد که کاری کنه تا نداشته هات رو فراموش کنی و اونقدر عشق به پات بریزه که هیچوقت چشم حسرتت به زندگی بقیه نباشه. همونیه که قول داد دنیا رو به پات بریزه ولی دیدی که دنیای کوچیکت رو هم ازت گرفت.

این همون کسیه که تو رو بعد از اونهمه قول و قرارا در این دنیای دَرَن دشت بین تموم گرگا ول کرد و تو رو دومرتبه با عقده؟ نداشته هات با محرومیتا؟ دلتنگیا؟ غم ها، اندوه ها؟ گریه های شبونه و سنگینی مسئولیتی که در بطن تو کاشته بود ول کرد و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

بی اختیار لبخندی به روی صورتش پاشیدم:

-خواهش میکنم. بفرمایید بنشینید.

فقط خدا میدانست که چه شبها و روزهایی دلتنگ بودنش بودم. فقط خودش را میخواستم و بس... بشقابش را روی میز گذاشت و روبروی من نشست.

به چشمانم زل زد. احساس کردم در چشمانش غمی کهنه جا خوش کرده است. غمی عجیب و خاص که معنایش را نمیفهمیدم. ولی دیگر به چشمهایم هم اطمینان نداشتم. نه به چشمهایم و نه به ندای قلبم.

-شما خانم رئوف سهامدار شرکت آلمیلا هستید؟

-بله. خودم هستم.

-خیلی از آشنایی با شما خوشبختم

-من هم همینطور.

-فکر کنم اولین باریه که در جلسات ما شرکت میکنید چون تا حالا شما رو ندیده م.

- همیشه آقای رضایی زحمت شرکت در جلسات رو میکشیدن.
- خود منم یکسالی در این جلسات نبودم.
- در جریان هستم. تسلیت میگم. ببخشید که نتونستم حضوری واسه عرض ادب خدمت برسم
- خواهش میکنم. سبد گل زیبا و کارت همدردیتون به دستم رسید. ممنونم. همون واسه ابراز همدردی کافی بود.
- وظیفه بود. کاری نکردم.
- آقای ستوده میگفتن شما بالاترین میزان فروش محصولاتو در سال گذشته داشتید. واقعا توانایی های شما قابل تحسینه. چیزی که از شما تو ذهنم داشتم کاملا متفاوت با اونیه که دارم میبینم.
- قاشقم در هوا معلق ماند. سرم را بالا گرفتم و نگاهی به چشمان نافذش انداختم و گفتم:
 - فکر میکردید چه طور خانمی باشم؟
 - احساس میکردم مسن تر باشید.
 - الان هم خیلی جوون نیستم.
 - شکسته نفسی میفرمایید ۲۶-۲۷ سال که واسه یک خانم سن زیادی نیست.
- تو دلم گفتم:
- احمق اینکه جلوت نشسته زنته و ۳۲ سالشه. اونوقت تو شناختیش که هیچ؟ سنشم درست نمیگی! یعنی تا این حد منو فراموش کردی؟
- من ۳۲ سال دارم.
- چند ضربه به میز زد و گفت:
- چشم نکنم. خیلی خوب موندین؟
- نظر لطفونه.
- هنوز هم بلد بود چطوری با یک خانم سر صحبت را باز کند تا او را مسخ خودش کند.
- در دلم گفتم:

- نه حمید رضا جان خیلی وقته که تو زندگیم جای صفرو پر کردی و حرفات واسم تکراری شده .

آیا واقعا در زندگی ام صفر بود؟ قلبم داد میزد نه؟ نه و تازیانه عقم بر آن فرود می آمد و فریاد میکشید آره؟ آره.

من همان مارال بودم. دختر ۱۲ ساله دیروز و زن ۳۲ ساله امروز.

همان کسی که واله و شیدای او بود. قلبم چنان از کم لطفی اش درهم شکست و خرد شد که تکه سنگی در مقابل حرفهایش شده بودم.

در همین موقع رضایی بشقابش را برداشت و پیش ما نشست و شروع کرد با حمید رضا به صحبت کردن و گفت:

- احوالتون چطوره آقای رسولی؟ از اینکه یه بار دیگه شما رو تو جلسات میبینم خوشحالم
تو دلم گفتم:

- مرض بگیری. مرتیکه فضول. بیخود نیست که تو شرکت بهت میگن نخود آش. هرچند همین
خصلت نخود آش بودن توئه که باعث شده در نبود من همه چی رو غلتک باشه و اوضاع بر وفق
مراد پیش بره.

از جایم بلند شدم که برای خودم کمی ژله بکشم
حمید رضا گفت:

- جای خاصی تشریف میبرید؟

- میرم کمی ژله بردارم.

رضایی بلند شد و گفت:

- من میرم. شما بشینید

آنجا را مناسب بحث ندیدم وگرنه به رضایی میگفتم:

- تو بشین غذاتو بخور و به کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن.

نمیخواستم جلوی حمید رضا ضایعش کنم. ناسلامتی معاون بزرگترین شرکت پخش محصولات آرایش و بهداشتی در مازندران بود.

روزها میگذشت و من بی خبر از حمید رضا روز را به شب و شب را به روز وصل میکردم. برای اینکه یادش کمتر مرا آزار دهد تمام وقتم را به درس خواندن میگذراندم و آن ترم شاگرد سوم کلاس شدم. به خاطر همین موفقیت، خانم موسوی یک پالتوی زیبا برایم گرفت.

یکروز ظهر که از مدرسه تعطیل شدم، با عجله خودم را از کلاس بیرون انداختم. آنروز حوصله بچه ها را نداشتم که همراهشان به پرورشگاه برگردم. دلم میخواست تمام مسیر را به عشق تازه شکفته ام فکر کنم. تازگیها فهمیده بودم که حمید رضا حکم بی اف من را دارد و من حکم جی افش را. آن را شب قبل از حرفهای سوسن که با یک پسر دوست شده بود شنیدم.

از کوچه مدرسه که گذشتم هنوز پا به کوچه بعدی نگذاشته بودم، که دستی مرا به سمت خودش کشید. سرم را که برگرداندم. حمید رضا را دیدم.

بعد از سه ماه. با موی تراشیده و لباس سربازی.

در آغوشش افتادم. انگار دنیا را به آغوش کشیده بودم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و بغض چند ماهه ام ترکید و هق هقم بلند شد. سرم را از روی سینه اش بلند کرد و با چشمانی مهربان به من خیره شد. اشکم از گوشه چشمم روان شده بود.

چه دردی است که در میان جمع باشی و در گوشه ای تنها شاهد این باشی که سر انگشتانت با تن لخت و برهنه تنهایی آشناتر از همه باشد.

حمید رضا با سر انگشتانش اشکم را پاک کرد ولی مگر این عقده سرگشوده دلتنگی سر میبست!

با صدای دلنشینی گفت:

-مارال! مارال! گلم! به من نگاه کن. چرا گریه میکنی؟

تو هق هق کودکانه ام. در میان اندوه تنهایی ام و در اسارت دلتنگی ام گفتم:

-حمید رضا! دلم خیلی واست تنگ شده بود

دومرتبه سر من را به سینه اش چسباند و گفت:

-منم همینطور. فقط به خاطر تو اومدم وگرنه منم کسی رو نداشتم که دلش برام تنگ بشه و به خاطرش بیام. حالا دیگه گریه نکن عزیزم . باشه؟ باشه؟

خیلی آهسته آهسته عشقش در دلم پا گذاشت

بدون آنکه مرا بشناسد

عقلم را تسلیم خودش کرد

در گوشه قلبم جا گرفت و بار و بندیش را در آنجا رها کرد

اول دلم اسیرش بود

ولی با جاه طلبی اش، به فکرم هم سرایت کرد

نه! تمام وجودم را در دستانش اسیر کرد

با دعا کردن هم ، دست از سرم بر نمیداشت

بعد از مدتی معتاد اسیرش شدم

حس عجیبیست

ولی قشنگ است

مثل بال زدن پروانه ها روی گل‌های یک دشت پر از گل

از آغوشش بیرون آمدم اشک و لبخندم قاطی شده بود. آب بینیم راه افتاده بود. دست کرد توی جیبش و یک دستمال کاغذی در آورد و گفت:

-بگیر نینی کوچولو! آب بینیت راه افتاده.

در حالیکه بینی ام را بالا میکشیدم گفتم:

- کجا بودی؟

- زاهدان. ۳ ماه دوره آموزشیم تموم شده... افتادم کرمانشاه. قبل از اینکه برم اومدم تو رو ببینم.

- کی میری؟

- امشب ساعت ۸ بلیط دارم.

- تا کی نمیای؟

- شاید این دفعه نتونم بیام پیشت. ۲۱ ماه طول میکشه تا سربازیم تموم بشه.

- یعنی دو سال نباید ببینمت؟

- چاره ای نیست. باید تحمل کنی.

- اگه فراموشم کردی چی؟ اگه رفتی و نیومدی چی؟ اگه داماد شدی چی؟

- چی داری واسه خودت میگی؟ سربازیم که تموم شد میام. میخوام وایستم کرمانشاه چکار کنم؟

تازه میخوام بعد از برگشتنم کلاس گواهینامه پایه یک ثبت نام کنم. مجبورم بعد از ظهرها تو کرمانشاه کار کنم تا کمی پول پس انداز کنم که وقتی برگشتم واسه خودم یک آلونکی بگیرم که کنار خیابون نخوابم. بعدش هم کی به یک پسر بی پدر و مادر، بی فک و فامیل و بی پول زن میده. مگه مغز خر خوردن. خیالت راحت که اول و آخر بیخ ریش خودت هستم.

به خوابگاه رسیده بودیم. ازهم جدا شدیم در حالیکه مرتب میگفت "فراموشت نمیکنم. برمی گردم. قول میدم. حمید رضا سرش بره قولش نمیره.

به چهره اش نگاهی انداختم. در حال خوردن سالاد بود.

با خودم گفتم:

- دیدی حمیدرضا فراموشم کردی و رهام کردی؟ دیدی که به یک آدم به قول خودت بی پدر و مادر و بی پول زن دادن؟ دیدی سرت نرفت ولی قولت رفت؟
رضایی کاسه ژله را جلویم گذاشت. تا خرخره پرش کرده بود.

- بفرمایید خانم رئوف

- چه خبره آقای رضایی؟ مگه واسه فیل آوردی؟ این زیاده... خودتون هم بردارید. شما هم بفرمایید آقای رسولی.

کمی ژله گوشه ی تمیز بشقابم ریختم و مشغول خوردن شدم.

شام را که خوردیم دو مرتبه به سالن سخنرانی برگشتیم.

رسولی مشغول معرفی محصولات جدیدی شد که نمایندگی اش را از سوئیس گرفته بود. سعی میکردم حواسم را بیشتر جمع کنم.

بعد از معرفی محصولات رضایی گفت:

- خانم مهندس ماهم سفارش بدیم؟

- به نظر محصولات خوبیه... سعی کن خریدت از بقیه شرکتها بیشتر باشه.

- فکر نمیکنید برای بار اول ریسک بزرگیه که اینهمه خرید کنیم؟

از صبح دلم گرفته بود. یک تلنگر کوچک میتوانست اشکهایم را جاری کند. به خاطر همین حوصله توضیح دادن به رضایی را نداشتم.

- خودم میرم و قرار داد رو میندم

به سمت میزی که ستوده نشسته بود راه افتادم.

تعدادی از مدیر عاملها دور ستوده، در حال امضا کردن قرار داد بودند. چهره ی ستوده برایم آشنا بود.

رضایی با گامهای بلندی به طرفم آمد:

- خانم رئوف شما بفرمایید بشینید، خودم قرار داد رو میندم.

در همین موقع صدای حمید رضا من را به خودش جلب کرد. دو تا لیوان یکبار مصرف دستش بود یکی را به سمت من گرفت و با لبخند گرم همیشگی اش گفت:

-بفرمایید نسکافه

نمیدانم چرا حالت‌های صورتش، لبخندهایش و صدایش برایم غریبه نبود. این به خاطر این نبود که هنوز اسمش را به عنوان شوهر در شناسنامه ام یدک میکشیدم بلکه به علت یاد آوری خاطره هایی بود که در این مدت بارها و بارها مثل یک فیلم برای خودم دوره کرده بودم و هر بار به یادش خندیده و گریسته بودم.

زندگیم شده بود تلخ و شیرین... مثل مزه خرمالوی نارس... تلخ از عدم حضور ناجوانمردانه حمید رضا و شیرین به خاطر فرزندانی که با نگاه به چشمان آنها هزار بار دلم میلرزید. انگار که به جای دو چشم حمید رضا، خداوند چهار تا چشم از حمید رضا به من بخشیده بود تا این طوفان هوسباز زندگیم که گاه و بیگاه شدت میگرفت، همیشه از خودش رد پایی به جا بگذارد و من همیشه در زیر نگاهها و خواهشهای این چشمها دل ببازم و ببازم. تا کجا؟ نمیدانم. تا کی؟ آن هم معلوم نیست. یک بغض آشنا بین تارهای صوتی ام گیر کرد و صدایم خش دارتر شد.

-ممنون. شبا نسکافه نمیخورم... بیخوابم میکنه.

-منکه سالهاست بی خوابم. ربطی به نسکافه نداره.

نگاهی به چهره خسته اش انداختم. یعنی تا این حد بیماری زنش او را شکسته و پریشان کرده است؟

با سرعت به سمت میزی رفتم که گوشه سالن برای پذیرایی بعد از شام چیده شده بود. برای خودم چای ریختم.

چند سال است که صدایم خشن تر شده است. روزیکه برای گرفتگی صدایی که به دنبال گریه ها و ضجه زدنهای شبانه ام به متخصص گوش و حلق و بینی رفتم و او شرح حالم را پرسید؟ گفت به دلیل بغض کردنهای متناوب و جیغ زدنهای مکرر در حنجره ام یک پولیپ ایجاد شده است و تنها راه معالجه اش جراحی است.

برای دومین بار خودم را به دست تیغ جراحی سپردم ولی صدایم به ظرافت قبل برنگشت و کمی تون صدایم بم شد.

همه چیزم گرفته بود. دلم، قلبم، زندگی ام و حالا صدایم.

رضایی بر که قرار داد را امضا کرد. طبق خواسته ی من بیشتر از بقیه شرکتها خرید کرد.

مثل اینکه خرید ما ستوده را خیلی سرخوش کرد چون بعد از اینکه رضایی قرار داد را امضا کرد با عجله کاغذ را به دستش گرفت و به سمت حمید رضا آمد و چیزی در گوشش گفت که حمید رضا چند بار به پشتش زد و با لبخندی که حاکی از سپاسگزاری بود گفت:

-خسته نباشی جناب ستوده. برو از خودت پذیرایی کن.

رویم را به رضایی کردم و گفتم:

-به آقای رضایی تماس بگیرد به دنبالمون بیاد.

-چشم. خانم مهندس

رضایی از سالن بیرون رفت.

حمید رضا رو به من گفت:

-تاکی تهران تشریف دارید؟

-فردا بعد از ظهر برمی گردیم

-دوست دارم بیشتر در خدمتتون باشم. شرکت شما بهترین مشتری و نمایندگی ماست که آبرو و اعتبار ما رو در استان مازندران چند برابر کرده .

-فکر نمیکنم فرصتی بشه. چون به پسرانم قول دادم کمی برایشون خرید کنم و احتمالاً فردا درگیرم.

-چند تا فرزند دارید خانم رؤف؟

-دو تا. پسرانم دوقلو هستن.

-چه زیبا... خدا نگهدارشون باشه. همسرتون بابل تشریف دارن؟ آگه تهران هستن خواهش میکنم تعارف نکنید و به ما افتخار بدید فردا واسه نهار در خدمتتون باشیم.

هرکار کردم نتوانستم خشمم را از نگاهم حذف کنم برای همین سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-همسر م فوت کرده .

-خدا بیامرز دشون. من نمیدونستم

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

رضایی به سمتان آمد:

خانم مهندس رضانی گفت تا ۵ دقیقه دیگه میرسه!

از حمید رضا تشکر و خداحافظی کردیم و با رضایی به هتل رفتیم.

بقدری خسته بودم که تا لباسم را تعویض کردم و نمازم را خواندم، خوابم برد.

اولین شبی بود که بعد از این همه سال آرام خوابیدم. بدون هرگونه اضطراب و دلهره... نگاه و

نفسهایش هم کافی بود تا خستگی چندین ساله مرا از میان بردارد!

آیا با این شیفتگی و شیدایی که من داشتم میتوانستم از او انتقام بگیرم؟

اگر بفهمد که من مارال همسر سابقش هستم که سالهاست مرا ترک گفته چه عکس العملی نشان

میدهد؟ اگر بفهمد هاکان و آرتان هردو پسرهای او هستند و از گوشت و خون او؟ چه میکند؟

دو سال گذشت. دوسالی که برای من پر بود از دلنگیها و دوری از حمید رضا.

او بالاخره برگشت. کلاس اول دبیرستان بودم که او را دیدم. منتظر و با چشمانی که پر بود از غم

دوری و دلنگی. روبروی دبیرستانم ایستاده بود.

از دبیرستان که بیرون آمدم دیدمش. لاغر شده بود. و موهایش را به یک طرف شانه کرده بود.

یک شلوار جین یخی با تیشرت مشکی تنش بود.

به بچه ها گفتم که میخواهم به لوازم تحریری بروم و برگ کلاسور بگیرم و از آنها جدا شدم.

حمید رضا پشت سرم به راه افتاد، راهم را کج کردم. خودش هم فهمید که او را به یک جای

خلوت میکشانم تا بتوانیم همدیگر را ببینیم.

چند قدم از من جلوتر افتاد و گفت:

-خانم خوشگله راهتو اشتباه میری

و بعد بلند بلند خندید.

ریز ریز به حرفش خندیدم. نزدیک دبیرستان یک پارک بود که درختهای بلند با تنه های کلفتی داشت. ساعت دو بعد از ظهر تیر ماه بود. هوای تهران هم گرم و طبق معمول آلوده.

در تلویزیون اعلام شده بود که جز مواقع ضروری از خانه خارج نشویم. ولی به دلیل امتحانات پایان سال، مدرسه ها تعطیل نبود.

وارد پارک شدم. از جلوی چند تا درخت رد شدم که یکی از پشت بغلم کرد. از ترس قلبم تو حلقم آمد و جیغ کوتاهی کشیدم.

صدای گرم و دلنشینش را شنیدم که گفت:

-کجا میری خاله قزی؟

تلاش کردم خودم را از دستهایش که محکم به دورم حلقه شده بود رها کنم که ادامه داد:

- نه تو رو خدا! همینجا باش. نمیدونی چقدر دلم هواتو کرده بود.

منهم کمتر از او مشتاق این آغوش نبودم. چه شبها که تا صبح در آغوش فرضی او خوابیده و گرمایش را به تک تک سلولهایم تزریق کرده بودم و عجیب بود که آغوشش برایم همانطور گرم و آرامش بخش بود.

- ولم کن حمید رضا. اگه کسی بیاد چی؟

-نترس. کی ساعت ۲ بعد از ظهر یک روز آلوده پارک میاد؟

-آدمهای بیکار مثل من و تو!

-تو به این میگی بیکاری؟ دست شما درد نکنه! منو بگو که از سلامتیتم زدم پیام روی ماه خانمو ببینم.

-پس اسمش چیه؟

-عشق و عاشقی. دوری و دل‌تنگی. بی هم بودن و با هم شدن.

-بسه! بسه! حتما شبا تو کرمانشاه تو بیستون میخواییدی که وهم برت داشته شیرینتو دیدی!

من را بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

-تو از شیرین هم شیرین تری قند عسل.

با سرفه مردی که از کنارمان گذشت به خودمان آمدیم. مرا رها کرد.

مانتویم درست کردم. به چشمانش نگاه کردم. چقدر ممنونش بودم که مرا فراموش نکرده بود.

دست در دست هم از پارک خارج شدیم. احساس کردم دستش دیگر لطافت قبل را ندارد. در

بعضی جاها آثار بریدگی به چشم میخورد. به اولین اغذیه فروشی که رسیدیم، دو تا ساندویچ

سوسیس بندری با دو تا نوشابه سیاه خرید. یکی رو به دستم داد.

خیلی از خوابگاه دور شده بودیم. به یک فضای سبز رسیدیم. روی نیمکت، به فاصله از هم

نشستیم و در حین خوردن با هم صحبت می کردیم.

حمید رضا لحظه ای به صورتم خیره شد و با لبخند گفت:

-چقدر بزرگ شدی؟

لبخندی به رویش زدم و سرم را از شرم پایین انداختم. گرمایی زیر گونه هایم دوید.

حمید رضا ادامه داد:

-چند ماه اول خیلی بهم سخت گذشت. چند بار مریض شدم. خصوصا که تو زمستون شبای پاس

دادن؟ از سرما قلمای پاهام تیر میکشید. از ساعت ۲ بعد از ظهر آزاد بودیم. دم یک مکانیکی

وسایل نقلیه سنگین شاگردی میکردم. به خم و چم کامیون و تریلی وارد شدم. تو این دوسال کمی

پول پس انداز کردم. حالا میتونم یک قلک واسه خودم رهن کنم و واسه تصدیق پایه یک اقدام

کنم. ممکنه یک دوسالی طول بکشه تا خودمو جمع وجور کنم. امروز اومدم ازت قول بگیرم که

صبور باشی و این مدت رو تحمل کنی تا بتونم با دست پر پیام پیش مسئولتون و تو رو ازش

خواستگاری کنم. تو هم تو این مدت درست رو بخون. منکه نتونستم ادامه تحصیل بدم، حداقل تو

بخون یه چیزی واسه خودت بشی. منم میفتم دنبال پول درآوردن. یکی بخونه و یکی هم کار کنه.

کار خدا رو چی دیدی، شاید یه روز هم من تونستم درس بخونم، ولی الان باید یک کم زندگیمو سروسامون بدم.

با ترس و نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی بازم میخوای بری و تنهام بذاری؟

-نه این دفعه نمیرم. همین جا ور دل خودت هستم ولی نمیتونم زودتر واسه خواستگاریت اقدام کنم. باید دوسالی صبر کنی تا بتونم یک لقمه نونی واسه شکم زن و بچه م تهیه کنم.

-تو کنارم باش. منم تا هرجا بخوای واست صبر میکنم

دستم را گرفت و به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

- مارال هستی؟

مطمئن گفتم:

-همیشه. تا آخر عمرم

-تا کجا؟

-تا اون سر دنیا.

-دنیا رو به پات میریزم مارالم.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. ساعت ۹ صبح بود.

باید زودتر آماده میشدم و سفارشهای هاکان و آرتان را میخریدم و هرچه سریعتر به بابل برمیداشتم.

آلودگی تهران و دیدار مجدد حمید رضا ظرفیتم را پر کرده بود و کم کم داشتم دچار حملات تنگی نفس عصبی که مدتها گریبانگیرم شده بود؟ میشدم.

صدای در بلند شد. گفتم:

-بفرمایید؟

-خانم مهندس بیدارید؟

-بله آقای رضایی. بیدار هستم

-خواستم بگم صبحانه تا نیم ساعت دیگه بیشتر سرو نمیشه.

-تا ده دقیقه دیگه میام. به آقای رضایی بگید آماده باشه تا بعد از صبحانه راه بیفتیم.

-چشم.

صبحانه را که خوردیم. با رضایی به بازار بزرگ تهران رفتیم. آنجا را یک زمانی خوب میشناختم.

اولین آشنیانه عشق من و حمید رضا تو یکی از کوچه پس کوچه های ناصر خسرو بود.

همان آلونکی که روی هم رفته ۷۰ متر هم نمیشد و خیلی فرق میکرد با خانه ویلایی که الان با

خاله و پسرها در آن زندگی میکنیم.

دوتا اتاق تو در تو با مختصر جهیزیه ای که از طرف کمیته امداد امام خمینی به ما داده بودند و چند

تا خرت و پرت دیگر که از نذورات مردم بود.

ولی خدا میدانست که در آن اتاقهای قلکی که روی دوتا کناره ابری میخوابیدیم و همان جا هم

آشپزی میکردم و هم مهمانداری؟ دلم تا به فلک خوش بود و سرشار از شادی، تا این خوابیدن

روی تختخواب دو نفره با خوشخواب طبی و غذا خوردن در رستورانها و نشستن روی مبلهای

راحتی چرم و دیدن کانالهای عجیب و غریب ماهواره.

با دیدن کوچه ی اولین خانه ام، که حالا نصفش خراب شده و در طرح شهرسازی افتاده بود یاد

اولین شب عروسی ام افتادم که تا صبح در شعله های آتش عشق و خواستن او سوختم و مانند

ققنوسی که از خاکسترهایش پرنده ای نو متولد میشود؟ منم تولدی دوباره یافتم.

ای داد و بیداد از تو حمید رضا که چه کردی با دل کوچک من!!!

قطره اشک گوشه چشمم را گرفتم. برای اینکه فکرم را از خاطرات دور کنم، به خانه زنگ زدم:

-الو

.....

-سن نئجه سن آنا؟ (حالت چطوره آنا)

.....

زندگی با خاله من را هم تُرک کرده بود. همه چی شده بودم. قَره قاطی!
باید اول چند کلمه با او ترکی اختلاط می‌کردم تا دوزاری اش می افتاد و با فارسی شکسته بسته
جوابم را میداد. چند ساله که با من زندگی میکند ولی هنوز فارسی یاد نگرفته است.

-چخ ساغولون (خیلی ممنون)

.....-

-بوبون گینده جاقام (امروز برمیگردم)

.....-

-هاوا نئجه دی؟ (هوا چطوره؟)

.....-

دیگر بیشتر از این سواد ترکی ام قد نمیداد.

ادامه دادم:

-آنا ما دیر وقت برمی گردیم. بچه ها رو بخوابون تا ما برسیم. بهشون نگو من امشب میرسم.
چشم به راه می مونن. باشه؟

.....-

-مواظب خودتون باشید. بچه ها نرن بیرون! هوا سرد و بارونیه. مریض میشن.

.....-

- خدا حافظ

.....-

رمضانی:

- خانم مهندس رسیدیم. شما با آقای رضایی برید خرید من تو ماشین می شینم. اینجا پارک ممنوعه. اگه با شما پیام. ماشینو میبرن پارکینگ

-باشه آقای رمضانی. خریدم خیلی طول نمیکشه.

با رضایی پیاده شدیم. با وجودیکه عجله داشتیم که زود خریدهایم را انجام بدهم باز هم یکساعت طول کشید. یک ژاکت با شلوار گرم کرکی برای خاله خریدم که زمستان زیر شلوارش بپوشد. رطوبت هوای شمال پادردش را بیشتر کرده بود. چند دست لباس و سی دی های بازی سفارش شده ی پسرها را هم خریدم.

یک شلوار جین آبی پررنگ و یک سوئی شرت و چند تا شال هم برای خودم.

بعد از خرید به سمت بابل راه افتادیم. از رمضانی خواستم که رود هن نگه دارد تا نهار بخوریم.

ساعت ۲ بعد از ظهر، رمضانی جلوی یک رستوران در رود هن نگه داشت. نهار را که خوردیم به او گفتم که سریعتر راه بیفتد تا به تاریکی هوا نخوریم. چون خاله گفته بود "هوا بارونیه" پس احتمال داشت به مه جاده یا باران بخوریم.

رمضانی پخش ماشین را روشن کرد. بنان در حال خواندن الهه ناز بود. سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم و به خواب رفتم.

تقریباً هر دو روز یکبار حمید رضا را میدیدم. بیشتر وقتها توی همان پارک، باهم قرار ملاقات میگذاشتیم. در کلاسهای تابستانی دبیرستان ثبت نام کردم که بتوانم با خیال راحت حمید رضا را ببینم.

مینا سال اول دانشکده در رشته حقوق بود. هنوز تو پرورشگاه بود. با یکی از پسرهای ترم بالایی حقوق که بهادر سهروردی نام داشت دوست شده بود و خانواده بهادر بعد از کلی کلنجار رفتن با بهادر و قهر و آشتی و چند بار به پرورشگاه آمدن و دیدن مینا به ازدواج آنها راضی شده بودند. مینا دختر خوشگلی بود. چشمان آبی که رگه های طوسی داشت. قد بلند و پوستی مهتابی. تنها عیبش که اگر هم بشود آن را عیب نامید همان پرورشگاهی بودنش بود، که آن هم از نظر من هیچ عیب نبود بلکه یک جواریی حسن هم به حساب می آمد. حسنش این بود که میشدی فقط برای

شوهرت. و دیگر شوهر جانت زحمت کنار آمدن با مادر زن و پدر زن و با جناب و خواهر زن را نداشت.

همان تابستان مینا را عقد کردند و عروسی مینا در یکی از تالارهای تهران انجام شد. من هم با چند تا از دوستان مینا و مسئولین به عروسی دعوت شدیم. با سلام و صلوات مینا را به خانه بخت فرستادند. خانواده بهادر خیلی پولدار نبودند، ولی خدا را شکر دستشان به دهنشان میرسید. نزدیک منزل خودشان یک آپارتمان برای بهادر و مینا رهن کردند.

بودن حمید رضا برایم غنیمت بزرگی به حساب می آمد. اگر مینا میرفت و حمید رضا هم نبود، حتما جای دو تا خط بخیه روی مچ دستم بعد از مدتی نقش میبست.

حمید رضا در آن مدت کوتاه ثابت کرده بود که دوستم دارد و دوست داشتنش بوی هوس نمیداد.

دیگر نمیتوانستم پا پس بکشم. پر بودم از کوله بار تنهایی و کمبودهای عاطفی که باید رو سر یکی می ریختمشان و چه کسی بهتر از حمید رضا که دردم را بهتر از خودم من درک میکرد.

کسی که از لحظه دیدنش عشق را به معنای واقعی با قلب مهربانش به من هدیه کرده بود.

حمید رضا یک خانه نقلی در خیابان ناصر خسرو رهن کرده بود و به کلاسهای آموزش راهنمایی و رانندگی میرفت.

مدتی با ماشین یکی از دوستانش محمد علی که در سربازی با هم آشنا شده بودند، شریکی در سطح شهر مسافرکشی میکرد. بعد از یک سال به او اجازه دادند در امتحان گواهینامه پایه یک شرکت کند. چند بار امتحان داد تا قبول شد.

مدتی به عنوان شاگرد شوفر با یکی از راننده ها به جاده میرفت. اولین باری که به جاده رفت، بار به بندر عباس میبردند. چقدر ذوق و شوق داشت. میگفت به آرزویش رسیده است.

او شاد بود و من غمگین... او با هیجان صحبت میکرد و من دلمرده به او جواب میدادم... او خندان بود من گریان...

تا زمانیکه پیشانیم را از مهر داغ عشقی که بر آن گذاشت سوزاند من ساکت بودم. ولی با این سوختن. بغضم از عنان اختیارم بیرون آمد و گریستم.

با دلی پر درد از او جدا شدم. روزی صد بار به تقویم نگاه می‌کردم تا ببینم چند روز به بازگشتش مانده است.

هیچ راهی برای تماس تلفنی به هم نداشتیم. او موبایل داشت ولی من نه. از خوابگاه هم که نمیشد تماس بگیرد.

چند روز به آمدنش مانده بود که دلم از دلتنگی اش در حال انفجار بود. از خانم موسوی اجازه گرفتم و به خانه مینا رفتم. اولین بار بود که به خانه اش می‌رفتم. همیشه او به ما سر میزد و هر دفعه از من میخواست که به خانه اش بروم ولی آنقدر سرگرم حمیدرضا بودم که نمیشد.

همه ماجرا را برای مینا تعریف کردم و از دوری حمید رضا گریه کردم. مینا مرا دلداری داد و اجازه داد که از تلفن خانه اش با حمید رضا صحبت کنم.

تمام آن دوری و دلتنگی با شنیدن صدایش پرکشید و رفت. چند بار تماس گرفتم. جواب نداد... دلم هزار راه رفت. ولی مینا میگفت:

-دوباره تماس بگیر شاید تو جاده ست و یا در حال تعمیر ماشین یا انجام کاریه که نمیتونه جواب بده.

یک بوق؟ دو بوق؟ سه بوق؟...؟ هفت بوق... بالاخره جواب داد.

-الو

از شنیدن صدایش ذوق کردم:

-الو. حمید رضا! من مارالم!

صدایم از بغض دلتنگی گرفت.

- مارال تویی؟

اول باور نمی‌کرد که من باشم و میگفت چون شماره ناشناس بوده است قصد جواب دادن نداشته ولی وقتی دیده است که طرف بیشتر از این حرفها سمج است جواب داده است.

-آره خودم هستم.

-از کجا تماس میگیری؟

-از خونه مینا زنگ میزنم.

-خوبی خانمی؟

-خوبم تو خوبی؟

-صدای تو رو که شنیدم خوب شدم.

-کی برمیگردی؟

-انشا... آگه خدا بخواد پس فردا تهرانم. میام دیدنت. جای همیشگی.

غمم با شنیدن صدایش رفت.

امان! امان! امان! از بی کسی!!

- باشه. مواظب خودت باش.

-به مینا خانم سلام برسون و تشکر کن.

-باشه. خداحافظ

-خداحافظ عزیز دل حمید رضا

چند تا ماچ آبدار از مینا کردم و گفتم: خدا بهادر رو واست نگه داره. دلم داشت می ترکید

مینا تویبخ گرانه گفت:

-آخه دختر، نمیتونستی زودتر بیای اینجا تماس بگیری؟ مگه منو تو باهم این جور حرفها رو داریم؟

-نه. خب! نمیخواستم مزاحم بشم.

-راستی. چقدر خونه تون خوشگله.

-مرسی عزیزم. همه اینها رو مامان بهادر واسمون خریده.

-خوش بحالت مینا. خدا کنه همیشه شاد باشی.

-تو هم به آرزوهات میرسی. اون جیغی که آقاتون پشت موبایل از شنیدن صدای تو کشید فکر کنم

بیشتر از اینا میخوادت.

-نمیدونم والا! گفته تا دیپلم بگیرم نمیداد خواستگاریم

-خیلی خوبه. واسه کنکور چکار کردی؟

-نمیخوام درس بخونم. حوصله ندارم. میخوام با حمید رضا برم جاده.

-مگه میشه یک زنو برداشت و تو جاده برد.

-نمیدونم. هنوز که چیزی بهش نگفتم. ولی اگر هر دفعه که بخواد بره من این همه عذاب بکشم منم باهانش میرم.

حمید رضا برگشت با یک بغل پر از سوغاتی... میگفت که هر چه در بازار دیده و خوشش آمده برای من گرفته است. یک کیف کوچک لوازم آرایش هم برایم خریده بود پر بود از رژ؟ سایه و مداد چشم.

چشمهایم را باز کردم. نیم ساعتی به أمل مانده بود.

در کیفم را باز کردم و کیف کوچولوی قهوه ای که حمید رضا ۱۳ سال قبل در اولین مسافرتش به جاده برایم خریده بود در آوردم و نگاهی به آن انداختم و در مشتتم فشردمش.

جنسش از چرم بود. تا حالا دوبار زپیش خراب شده بود و به حسن آقا؟ پیرمرد کفشدوزی که روبروی شرکت بساطش را پهن میکرد؟ داده بودم تا زپیش را درست کند.

هفته پیش که رفتم بگیرمش، گفت:

-خانم مهندس من در حیرتم که شما با این شرکت بزرگی که دارید و با این لباسایی که میپوشید، چرا این کیفو نمیدید به یک مستحق که اونم خیرشو ببره و واستون دعا کنه. پدر جان؟ اگه یه بار دیگه زپیش خراب بشه باید بیندازیش سطل آشغال. اینقدر سوزن بهش خورده که داره پاره میشه.

-عمو حسن من خودم به این کیف بیشتر از همه محتاجم. ازش کلی خاطره دارم!

-پس بگو. حکایت، حکایتِ دله عمو جان!

- نه! این دل که سالها مرده. دلی که یک زمانی واسه خودش برو بیایی داشت!

آه بلندی کشید و گفت:

- امان از دست این زمونه که به هیچ کس حتی به فرزندانش رحم نمیکنه! بیا پدر جان مواظبش باش تا دیگه زپیش پاره نشه.

دست کردم و ۵۰۰۰ تومن روی جعبه اش گذاشتم.

- دخترم زیاده. ۱۵۰۰ میشه.

- بقیه شو واسم دعا کن عمو حسن.

کیف را سر جایش برگرداندم و دوباره چشمهایم را بستم

حمید رضا چند بار به جاده رفت و هربار می آمد دستش پر بود از سوغاتی هایی که برای من می آورد.

نمیتوانستم سوغاتیها را به خوابگاه ببرم. به خانه مینا میرفتم و به او میدادم که برایم نگه دارد.

یکبار هم حمید رضا برای مینا و بهادر سوغاتی آورده بود که آنها هم برای تشکر حمید رضا و من را شام دعوت کرده بودند که حمید رضا گفت:

- باشه واسه بعد از عروسیمون. به عنوان پا گشا...

امتحانهای پیش دانشگاهی ام را دادم که پایم را در یک کفش کردم و از حمید رضا خواستم که برای خواستگاری از من نزد خانم موسوی بیاید.

اول دلیل و بهانه می آورد که هنوز جمع و جور نشده است ولی من گوشم بدهکار نبود
گفتم:

-اگه نیای دیگه نه من نه تو! من به اینکه کنارت باشم راضیم. اگه مردی، بعد از عروسی زندگیمو سروسامون بده.

یکروز خانم موسوی من را به دفتر خواند. حمید رضا را دیدم که با یک شلوار لی و پیراهن چهارخانه روی صندلی روبروی خانم موسوی نشسته و کنارش هم یک آقای میانسالی بود.

وارد که شدم خانم موسوی رو به من کرد و گفت:

-مارال! ایشون آقای وفایی هستن که به همراه یکی از بچه های شعبه شماره دو برای خواستگاری تو اومدن. گویا این آقا که حمید رضا رسولی نام دارن. تو رو چند بار دم مدرسه دیدن و با تحقیق در موردت پی بردن که اینجا زندگی میکنی. اگه قسط ازدواج داری، میتونی به اتاق خانم نوذری بری و با هم حرفاتونو بزنید.

وقتی با حمید رضا به اتاق رفتیم، حمید رضا در را بست و ناگافل بغلم کرد و شکمم را قلقلک داد گفت:

-دیدید حمیدرضا بهت دروغ نگفت و به قولش وفا کرد شکاک کوچولو؟

در حالیکه میخندیدیم گفتیم:

-حال میده خانم موسوی بیاد درو باز کنه.

گفت:

-نمیداریم به اونجا برسه. بدو برو بگو قبول.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم رضایتم را اعلام کرد.

خانم موسوی با بهت به من گفت:

-مارال نمیخوای کمی فکر کنی؟

گفتم:

- نیازی نیست. جواب من مثبته.

آنقدر مصمم جواب بله دادم که خانم موسوی شک کرد و نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-نکنه همو میشناسین؟

دست و پایم را گم کردم. دوست نداشتیم دروغ بگویم ولی اگر میگفتم آره آبرویم میرفت و معلوم نبود چه عواقبی به دنبال داشت. حمید رضا هم نگران از اینکه چه جوابی میدهم به من نگاه میکرد.

با من من گفتم:

-راستش چون آقای وفایی ایشونو تایید میکنن واسم کافیه.

عقد و عروسی در خانه خودم؟ در پرورشگاه انجام شد و مهمانهایمان دوستهایمان بودند و مسئولین خوابگاه.

برای عروسی خرید زیادی نکردیم. هرچه حمید رضا گفت که این پول ها را برای خرید عروسی کنار گذاشته قبول نکردم و گفتم پولها باشد برای روز مبادا.

لباس عروسم لباس عروس خواهر شوهر مینا بود. لباس خود مینا هم همان بود.

شهرلا، یکی از بچه های پرورشگاه که در آرایشگاه کار میکرد، صورتم را اصلاح و آرایش کرد. مینا به همراه بهادر آمده و دوربین عکاسی هم آورده بود. دوربین فیلم برداری نداشتیم یعنی نتوانستیم از کسی تهیه کنیم. چند تا عکس تکی از من و حمید رضا و چند تا عکس با بچه ها گرفتیم. از طرف بچه های پرورشگاه یک گردنبند فیروزه به من کادو دادند. از طرف مسئولین هم دو تا انگو. به در خواست خودم، حمید رضا، فقط حلقه من و خودش را خریده بود اجازه ندادم سرویس طلا بخرد. در شروع زندگی خیلی چاله، چوله داشتیم که باید پر میشد و حالا حالاها نوبت خرید سرویس طلا نمیشد.

مینا هم یک انگشتر به دستم کرد و من و حمیدرضا از همه بابت کادوها تشکر کردیم. واقعا انتظاری از هیچکدام از آنها نمیرفت. همگی شرایطی مثل ما داشتند. شوهر مینا هم دانشجو بود و هنوز پدرش خرجشان را میداد.

وقتی خطبه عقد را میخواندند قرآن دستم گرفتم و بازش کردم سوره یاسین؟ عروس قرآن آمد. در همان موقع دعا کردم که تا آخر عمر در کنار حمید رضا به خیر و خوشی زندگی کنم. حلقه ها را به دست هم کردیم و غسل به دهان هم گذاشتیم.

اصلا آنروز روز من نبود. انگار تمام فرشته های آسمان جمع شده بودند و زیر بال و پرم را گرفته بودند که در آن روز از خوشی غش نکنم و پس نیفتیم. هیجان در تک تک سلولهای بدنم تزریق میشد و گذر شادمانه خوشی را از رگهایم حس میکردم.

شاید به نظر خیلی ها عروسی ام ساده بود و جاذبه ای نداشت ولی در آن لحظه تمام خوشی ها و شادیهای دنیا تو دستهایم بود و من در مشت های کوچکم خوشبختی را با تمام وجود نگه داشته بودم.

مهریه ای که خودم تعیین کرده بود ۱۴ سکه تمام بهار آزادی. ۱۲ شاخه گل رز و یک سفر به سوریه بود.

وقتی چادر سفید را خانم موسوی روی سرم انداخت و دستم را در دست حمید رضا گذاشت، یک آن دلم گرفت. باید با خانواده ام خداحافظی میکردم خانواده ای که شاید هر کدام از آنها آرزو میکردند در آن لحظه جای من باشند. دسته گل عروسی که ۱۲ شاخه گل رز بود را (به تعداد مهریه ام) پرت نکردم بلکه هر شاخه را جدا جدا به دخترهای مجرد پرورشگاه دادم. از بزرگ به کوچک...

از بچه ها خداحافظی کردم. در آغوش خانم موسوی و خانم نوذری و چند تا از مسئولین گریه کردم. به دوستانم قول دادم که برای دیدنشون حتما خواهیم رفت. ولی آنقدر درگیر زندگی شدم که غیر از یکی یا دو بار سر زدن به آنها؟ یادی هم از آنها نکردم.

مینا و شوهرش هم همراه ما بیرون آمدند و بهادر ما را با ماشین خودش که یک پراید بود به خانه خودمان برد. مینا کمکم کرد که لباسم را در آورم و آرایشم را پاک کنم. آنشب ما چهار نفر در رستورانی که نزدیک منزل ما بود جشن گرفتیم. شام عروسی ما چلو کباب بود و مهمانها بهادر و مینا بودند.

بهادر و مینا ما را به خانه رساندند و خودشان خداحافظی کردند و رفتند.

در آنشب در آغوش حمید رضا؟ در زیر باران بوسه های داغ و آتشین و نجوای عاشقانه اش، با دنیای دخترانه ام وداع کردم و پا به دنیای رنگین زنانگی گذاشتم و در آنشب حمید رضا برای هزارمین بار به من گفت که دنیا را به پایم خواهد ریخت.

دوباره چشمهایم را باز کردم. داخل شهر بابل بودیم.

در دل گفتم:

دنیا رو که پام نریخت که هیچ، دنیای خودم رو هم ازم گرفت.

رضانی من را دم خانه پیاده کرد و رفت.

کلید انداختم و در ویلا را باز کردم. یک حیاط بزرگ که یک باغچه وسطش داشت. و توی باغچه چند تا درخت پر تقال بود.

وارد راهروی ورودی شدم. آهسته به داخل خانه رفتم. ساعت ۱۰ شب بود. به خاطر باران و مه رضانی خیلی آهسته میراند.

وارد حال که شدم. چراغها خاموش و فقط دیوار کوب روشن بود.

آهسته به اتاق خواب رفتم. لباسهایم در آوردم. به حمام رفتم و یک دوش سریع گرفتم. بعد از خواندن نماز خوابم برد. توی راه کیک و میوه خورده و سیر بودم.

صبح با صدای جیغ و داد هاکان و آرتان بیدار شدم.

هاکان: آرتان میدونی هفته دیگه قراره بچه های کلاس پنجم مدرسه ما با یک مدرسه دیگه مسابقه فوتبال بازی کنن؟

آرتان: نه. نمیدونم. کی گفت؟ چرا من خبر ندارم؟

خانه دوبلکس بود. اتاق خواب من و بچه ها بالا بود ولی اتاق آنا طبقه پایین قرار داشت.

خدا میداند چقدر گشتم تا یک ویلای تازه ساز پیدا کنم، که طبقه پایین اتاق خواب داشته باشد.

یکسال بود که به این ویلا آمده بودیم. ویلا مال یک تهرانیست که برای چند سال به خارج از کشور رفته است. ویلا را ۵ ساله رهن کرده ام.

با صدای برخورد پاشنه صندلهایم به پله های سنگ مرمر که در سالن میپیچید، هاکان و آرتان از آشپزخانه که این بود و طبقه همکف قرار داشت، داد زدند:

- آخ جون مامان برگشته!

از پشت میز صبحانه بلند شدند و به سمت من دویدند. هردوتا روی پله ها خودشان رادراغوشم انداختند. روی پله ها نشستیم و هردو تا را بغل گرفتیم و شروع به بوسه زدن به سرو صورتشان کردم. از همان جا داد زدیم:

-سحرین خیر السونانا. (صبح بخیر آنا)

آنا از پشت میز جوابم را داد:

-صباحینیز خیر. گیزیم (صبح بخیر دخترم)

دستم را به پشت دوتا عزیزانم زدم و با آنها به آشپزخانه رفتم.

این دو تا وروجک تمام دنیای من بودند.

شاید خودخواهی بود و یا بی انصافی، ولی هاکان و آرتان بهترین راه برای گرفتن انتقام از حمید رضا بودند.

خیالم از همه جهت جمع بود. بعد از تولد این دوتا وروجک شش ماه این در و آن در زدم تا ثابت کنم پدرشان مارا ترک کرده و این دوتا طفل، قیم قانونی ندارند تا توانستم حضانت بچه ها را برای خودم بگیرم.

حالا با خیال راحت میتوانستم دو تا گلم را در دست بگیرم و به حمید رضا بگویم: -این دوتا قناری کوچک حاصل عشق من به تو بود. عشقی که تو ظالمانه زیر گامهای نامهربانت خرد کرد. حالا تماشا کن و ببین من چطور تمام هستی ام را به پای این دوتا دنیای کوچکم میریزم. خداحافظ آقای حمید رضا رسولی. مدیر عامل محترم شرکت زیبایی نوین.

آرتان: مامان! چی واسمون از تهران خریدی؟

هاکان: مامان! اون سی دی های بازی رو که گفتم خریدی؟

- آره گلای مامان! مامان؟ به قربونتون بشه. بچه های خوبی بودید؟ آنا رو که اذیت نکردید؟
هر دو تا یک صدا گفتند:

- به خدا خوب بودیم از آنا پرس. مگه نه آنا؟

آنا با لهجه زیبای ترکی اش از توی آشپزخانه گفت:

-اوقلان لار خوب بودن مارال. اذیت ایله مدیله. (پسرا خوب بودن مارال. اذیت نکردن)

ساک را از گوشه هال برداشتم و وسط هال گذاشتم.

درش را باز کردم. اول سوغاتیهای آنا را برداشتم و به آشپزخانه رفتم و روی میز گذاشتم.

آنا:

-چوخ ساغولون گیزیم (خیلی ممنون دخترم)

- قابیلی یوخدی (قابلی نداره)

سوغاتیهای بچه هارا دادم و گفتم:

-زود؟ تند و سریع لباساتونو بپوشید. الان عمو رضانی میاد دنبالتون ببردتون مدرسه.

بچه ها سوغاتیهایشان را گرفتند و هرکدام یکی از لپهایم را بوسیدند و من را غرق درشادی و خوشی مادرانه کردند.

سپس خوشحال و خندان به اتاقشان رفتند و آماده شدند .

با بلند شدن صدای آیفون داد زدم:

- بچه ها بدوید سرویس اومد.

در حالیکه کیفهایشان را روی دوششان می انداختند؟ با عجله از اتاق خارج شدند و از پله ها پایین آمدند. در هر حالتی حرف زدن با هم را فراموش نمیکردند.

کفشهای ورزشی را پوشیدند و به طرف در دویدند.

داد زدم:

-شیطونا بوس یادتون رفت.

باعجله و در حالیکه خنده هایشان به هوا رفته بود به سمتم دویدند و باهم لبهایشان را روی لپم گذاشتند و یک بوسه جانانه گرفتند. منمهم دستم را دور کمرشان حلقه کردم و لپهای پسرانم را بوسه باران کردم.

در حالیکه دست تکان میدادند و میگفتند "مامانی خداحافظ" از خانه خارج شدند.

به پیش آنا برگشتم. مدتی بود که آرتروز آنا عود کرده بود و خیلی اذیتش میکرد. دیگر نمیتوانست خیلی راه برود. حتما باید روی مبل می نشست.

برایش از یکی از آرتویدهای معروف شهر وقت گرفته بودم ولی مسافرت من به تهران، کمی کار درمان آنا را عقب انداخت.

به آشپزخانه که رفتم نگاهم به استکانهای نصفه چای شیرین افتاد. گفتم:

-آنا بچه ها صبحونه خوردن؟

آنا: اولار نصفه صبحانه ییدله. (بچه ها نصفه صبحانه خوردن)

آنا زن کم حرفی بود با کوتاهترین جمله جواب میداد. آنهم نصف ترکی و نصف فارسی. برای همین جز مواقع لزوم با او حرفی نمیزدم. این هم از شانس ما بود یک خاله داشتیم ولی زبان هم را نمیفهمیدیم.

به موبایل رضانی زنگ زدم و گفتم برای پسرها دو تا کیک بخرد تا در مدرسه گرسنه نشوند.

حمید رضا، یک هفته بعد از عروسی به جاده رفت و قول داد که قبل از ده روز برگردد.

آنچنان در هفته اول عروسی از دست حمیدرضا بی خوابی کشیده بودم، که تمام هفته را در خانه استراحت کردم و خوابیدم.

دوبار به خانه مینا رفتم و یکبار هم به بچه های پرورشگاه سر زدم. در طول مدتی که حمید رضا نبود، به موبایلش زنگ میزدم ولی چون هزینه تماس با موبایل خیلی زیاد میشد. سعی میکردم با بیتابی هایم کنار بیایم.

۹ روز بعد حمیدرضا برگشت. ساعت ۸ شب بود که زنگ در به صدا در آمد. چادرم را سرم کردم و پشت در رفتم و پرسیدم کیه؟

حمید رضا صدایش را کلفت کرد و گفت:

-منم، منم، حمیدرضا. درو باز کن خاله بزی تا پیام بخورمت.

در راباز کردم. حمید رضا با یک جعبه پرتقال به داخل آمد و جعبه را روی زمین گذاشت. چشمهایم از دیدنش برق میزد.

خودم را در آغوشش انداختم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. سرو صورتش را میبوسیدم و میگفتم:

-خیلی نامردی! دلم واست یک ذره شده بود.

لبه‌هایش را روی لبه‌هایم گذاشت و یک بوسه طولانی گرفت و گفت: آخیش! منم دلم برات تنگ شده بود خاله سوسکه.

ابرویی بالا انداختم:

- چقدر لوسی. من کجام سوسکه سیاهه؟

-شوخی کردم بابا. چرا قهر میکنی خاله قزی؟

به وعده‌هایش اهمیت میداد. میگفت نامردها سر حرفشان نمی‌ایستند. سرش میرفت قولش نمیرفت. خصلتهای مردانه‌ی زیادی داشت که باعث میشد با خیال راحت به او تکیه کنم و اختیار زندگی را به دست او بسپارم.

به جعبه پرتقال اشاره کردم و گفتم:

-اینو از کجا آوردی؟

- تو برگشت یک بار پرتقال از شمال بهمون خورد.

اوستام این جعبه رو داد و گفت بیارم خونه.

همینطور که چادرم را دور دستم می‌پیچیدم گفتم:

-نامرد تنها رفته بودی دریا؟

- نه بابا دریا کجا بود؟ هوا خوب نبود باید زودتر از مازندران خارج میشدیم وگرنه تو بارون پرتقالا خراب میشد.

-خیلی دلم میخواد باهم بریم دریا و چند شب اونجا پلاژ بگیریم.

در حالیکه دستش را پشت زانوهایم میزد تا من را بلند کند گفت:

-دریا هم میبرمت. خانمی! اقیانوس هم میبرمت خانمی! تو بگو، تا مریخ هم میبرمت

دست دیگرش را که دور کمرم بود محکمتر به دورم پیچید و با انگشتهایش قلقلکم کرد و من در حالیکه مشمت به شانه هاش میزدم میگفتم:

- نکن حمید رضا. خنده م میگیره، گوشت تنم آب میشه.

خنده ای کرد:

- ما که به تو گوشتی نمی بینیم که آب بشه. از حالا بهت بگم، که من از زن لاغر مردنی خوشم نیامد. خودت یک فکری به حال این تن و بدن بی جونت بکن. زن باید خوشگل باشه. سفید باشه. تپل باشه.

هر روز دنیای شیرین من و حمیدرضا شیرین تر میشد.

کسی را نداشتیم تا در شادی هایمان شریکش کنیم ولی هردو یاد گرفته بودیم که کوچکترین شادی را باهم قسمت کنیم.

یک تلویزیون رنگی قسطی ۱۴ اینچ خریده بودیم. زمانیکه چشمم به تلویزیونهای بزرگتر افتاد حمید رضا گفت:

- مارال قول میدم تا چند سال دیگه حسرت هیچی به دلت نمونه. خودت میدونی حمید رضاست و قولش!

به چشمهایش نگاه کردم:

- من اصلا توقع زیادی ندارم. همینکه کنارم هستی و در خونه خودم زندگی میکنم به اندازه دنیاها برام ارزش داره. باور کن حمید رضا من زن پرتوقعی نیستم.

در حالیکه پیاز داغ ها را هم میزدم با خودم گفتم:

- حمید رضا قرار بود که با هم به دریا بیایم. یادته؟ تو که منو نیاوردی ولی من چند ساله که دارم لب دریا زندگی میکنم. یادته قرار بود تلویزیون ۲۱ اینچ برام بخری ولی الان ۴۲ اینچشو تو خونه

م دارم. نمیدونستم بدست آوردن تمام اینا برابره با از دست دادن تو. ایکاش به اندازه ای که من به فکر راحتی و آینده تو بودم تو هم کمی به من فکر میکردی.

آنا در اتاقش خوابیده بود. همیشه همینطور بود. یا دعا میخواند و تسبیح میگرداند یا میخوابید.

به شرکت نرفته بودم. با خیال راحت برای نهار آش رشته درست کردم. حمید رضا آش رشته خیلی دوست داشت. بچه هایش هم به خودش رفته بودند جان میدادند برای یک قاشق آش رشته.

صدای آیفون بلند شد. در را باز کردم. صدای هاکان و آرتان از توی حیاط به گوش میرسید.

هاکان: قارداش (داداش) عجب گلی زدی ها! دستت درد نکنه.

آرتان: خواهش ایلیرم (خواهش میکنم)

از حرف زدن این دوتا وروجک خنده ام گرفته بود. علیرغم توصیه های من به آنا که با این دوتا فارسی حرف بزند تا هم فارسی خودش خوب بشود و هم بچه ها دچار سرگردانی نشوند؟ باز هم آنا کار خودش را میکرد و با این دوتا ترکی حرف میزد.

خیلی جالب بود که هر دوتای اینها اولین کلمه ای که در ۱۱ ماهگی گفتند آنا بود. میدانستم که در نبود من آنا به یاد میدهد که او را آنا صدا بزنند.

برای اینکه بچه هایم دچار مشکل یادگیری زبان نشوند، مجبور شدم که یکی از آنها را مهد کودک ثبت نام کنم و بهانه ام این بود که آنا خسته میشود از هر دوتا مراقبت کند. یکروز هاکان را میبردم مهد کودک و یک روز آرتان را... چه روز گاری داشتم. همه چیز قاطی پاتی و من مانده بودم بین این قاطی ها و دور خودم میچرخیدم.

وقتی وارد ساختمان شدند هر دو باهم گفتند:

-سلام مامان. حالت چطوره مامان؟ خسته نباشی مامان...

این مدل حرف زدن را از تلویزیون یاد گرفته بودند.

- ساکت باشید. آنا خوابیده. زود برید لباساتونو عوض کنید. دست و صورتونو بشوید بیاید نهار بخوریم

هاکان: غذا چی داریم؟

- آتش رشته

آرتان: آخ جون.

هر دو تا از شادی بالا و پایین میپیریدند.

-چه خبر تونه. خونه رو سرتون گذاشتید. برید لباساتونو عوض کنید زود بیایید.

میز آشپزخونه رو چیدم و منتظر بچه ها شدم.

حمید رضا با عجله وارد خانه شد:

-مارال. آهو. غزال. گوزن....

-چی میگی اسم همه حیوونا رو ردیف کردی؟

-یک خبر خوب دارم برات. از اون خبرا که باید امشبو تا صبح جشن بگیریم.

-چی شده؟

-اول بگو نهار چی داریم؟

-آتش رشته

-وایای! من میمیرم واسه آتش رشته. اونم آتش رشته مارال پز... زود بیار بخوریم که دلم ضعف رفت

-نمیخوای خبر تو بدی.

-حالا تو برو سفره رو بیار. میترسم ذوق کنی! غش کنی! ما بی نهار بمونیم

سفره را پهن کردم و با حمیدرضا مشغول خوردن آتش شدیم. حالا مگه حمید رضا سیر میشد؟ بشقاب دومش را تمام کرده بود که گفتم:

-نمیگی چی شده؟

-آها!! یادم رفت.

-امروز اوستام پیشنهاد داد که دیگه واسه خودم کار کنم. آخه چند بار تو جاده بجاش نشسته بودم خیلی از دست فرمونم تعریف کرد. امروز گفت دوستش، خودشو باز نشسته کرده و دنبال یک راننده تازه نفس و با وجدان میگرده که ماشینو به دستش بده تا باهاش کار کنه. اوستام هم منو معرفی کرده.

از خوشحالی یک آخ جون بلندی گفتم که حمید رضا خنده بلندی کرد و گفت: -نگفتم ذوق مرگ میشی!!

-شادیم فقط واسه این نبود که؟

-اونوقت میشه به من بگید واسه چی بود؟

-اینکه اگه خودت راننده باشی منم میتونم باهات بیام جاده.

با تعجب گفت:

-چی گفتی؟

-هیچی... گفتم منم باهات بیام جاده.

-مگه جاده جای زنهاست که تو با من بیای. اونوقت شاگرد شوفرو کجا جا بدم.

-چطور نمیشه بیام. خودم چند وقت پیش تو تلویزیون دیدم که یک خانمی با آقاش که راننده تریلی بود به سفر میرفت.

ابروهایش را بالا انداخت:

-اونوقت نفهمیدی اون آقا کجایی بود و با تریلی چی میبردن؟

-چرا فهمیدم. تریلی ترانزیت بود و تو جاده های اروپا کار میکرد. بارشو نمیدونستم چیه ولی خانمش هم باهاش بود.

-آخه دختر خوب خودت میگی اروپا. اونم تریلی ترانزیت.

-ایران که نبوده تا سه چهارم راحت تو کویر باشه که هرآن ممکنه یک عده سرت بریزن و دارو ندار تو بالا بکشن.

-مگه شماها کجا میرید؟

-همه جا. از شمال به جنوب و از شرق به غرب.

-جاده ها نا امنه؟

-شبا باید احتیاط کرد. ما هم بیشتر روزا حرکت میکنیم. ولی با تمام این تفاسیر شما نمیتونید همراه من بیاید همسر عزیزم.

حمیدرضا رفت ومن ماندم با نگرانی هایی که او با تعریف از جاده، ناخواسته به من وارد کرده بود.

وقتی که حمید رضا آب پاکی را در مورد همراه شدن من با او در جاده روی دستم ریخت از او خواستم تا زودتر بچه دار شویم تا من هم در نبود او احساس تنهایی و دلتنگی نکنم. حمید رضا هم بالاخره با اصرارهای من موافقت کرد. بیش از یکسال از زندگی مشترک ما میگذشت و لی من بچه دار نشده بودم. با مینا مشورت کردم و با توصیه خواهر شوهرش نزد یکی از متخصصین زنان رفتم و او هم چند تا قرص و ویتامین به من و حمید رضا داد وگفت که اگر با اینها باردار نشدیم، باید بررسی های دقیقتری انجام شود.

قرصها را مطابق دستور دکتر مصرف کرده و به حمیدرضا هم میدادم.

حمید رضا با ماشین دوست استادش کار میکرد. در آمدش خوب شده بود. هر دفعه که تصفیه حساب میکرد پولها را به من میداد و میگفت که به حساب بانکیش بریزم. یک حساب بانکی به اسم هر دو باز کرده بودم و پولها را به آن حساب میگذاشتم.

بیشتر سه ماه از مصرف قرصها گذشته بود. حمید رضا برای بردن بار خربزه به زاهدان رفته بود و قرار بود که از آنجا هم برنج بار بزند و به تهران بیاید.

چند روز بود که حال خوشی نداشتم. خصوصا صبحها تهوع بدی داشتم و در طول روز چند بار بالا می آوردم. با هر بار عق زدن تمام محتویات معده ام را بالا می آوردم ولی ایکاش که محتویات ذهن مغشوش و نا آرامم هم بالا می آمد تا خودم را از نگرانی ها و افکار مالیخولیایی رها کنم.

به مینا تماس گرفتم و باهم به دکتر رفتیم. بعد از انجام آزمایشهای داده شده. متوجه شدم که باردارم.

از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم. دوست نداشتم تلفنی این خبر خوش را به حمید رضا بدهم. میخواستم وقتی برگشت به او بگویم و خودم شاهد خوشحالی او باشم.

دو روز از تاریخی که حمید رضا قول داده بود برگردد، میگذشت. چند بار به موبایلش تماس گرفتم و پاسخی که میشنیدم این بود "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد." بعد از چند روز هم فقط میگفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. از یک طرف ویارها و تهوع حاملگی و از طرف دیگر دل نگرانی که بابت حمید رضا داشتم. به هیچ کجا نمیتوانستم متوسل شوم. اصلاً نمیدانستم حمید رضا با چه شرکت باربری کار میکرده که پیگیرش باشم. یک هفته گذشت و من بیخبر از همه جا بودم. هر روز زردتر و بیحالتتر از قبل میشدم.

یک هفته با دلواپسی ها؟ غم ها؟ دلتنگی ها؟ نگرانی ها؟ دل آشوبه ها و گریه ها گذشت وای به حال من که باید باز بی او سر میکردم.

با وجود تمام مخالفتها و لجبازیهای من؟ مینا مرا به خانه اش برد و مثل یک خواهر مهربان از من نگهداری کرد. روز و شبم یکی شده بود و گریه امانم را بریده بود. اشکم یکسره جاری بود و اصلاً به توصیه های مینا گوش نمیکردم

و سلامتی جنینم را به فراموشی سپرده بودم. لب به غذا نمیزدم. تا حدی از خوردن غذا امتناع کردم که یکروز در حال صحبت کردن با مینا از حال رفتم. مرا به بیمارستان بردند و به من سرم زدند. در دو ماهی که از حمید رضا بیخبر بودم ۷ کیلو کاهش وزن داشتم که این برای دکتر نگران کننده بود.

موبایل حمید رضا خاموش بود و من هر بار با شنیدن مشترک مورد نظر خاموش میباشد بند بند دلم از هم باز میشد و چشمه ی اشکهایم میجوشید.

من مانده بودم با دنیایی پر از خاطرات که فکر کردن به آنها مجالی برای نفس کشیدنم نگذاشته بود. هر لحظه چشم به جاده ها میدوختم و برای آمدنش دعا میکردم.

بعد از دو ماه و نیم به خانه ام برگشتم. در گوشه و کنار اتاق، حمید رضا را میدیم و شب و روز از فراغش اشک میریختم.

بدنم به آغوشش که عشق، نوازش و محبت را به همراه داشت معتاد شده بود. اعتیاد به مردی داشتم که حضور نداشت و عطر تنش بود و خرده ریزهایی که فریاد میزدند متعلق به اوست.

شبهها خوابش را میدیدم. نوازش رویا گونه او را در موهایم؟ صورتش و برجستگیهای تنم حس میکردم. از خواب بیدار میشدم. گریه میکردم. جیغ میزد. نفس کم می آوردم. اکسیژن اتاق برایم تمام میشد. به سمت پنجره میرفتم و آن را باز میکردم در درونم فریاد میکشیدم. به رختخوابم باز میگشتم و برجای خالی او دست میکشیدم. تازه میفهمیدم که من همه چیز را کم آورده ام. مارالی بودم که پای فرارم بسته شده بود و میان گردابهای زندگی میچرخیدم. دلم گریان شده بود و مثل طفلی لجباز بهانه اش را میگرفت.

او را میخواست، فقط او را

دلم حضور مردانه اش را میخواست

دلتنگ حرفهایش؟ قولهایش؟ نگاهش و آغوشش بودم.

همراه مینا برای ویزیت مجدد نزد دکتتم رفتیم. دستور سونو گرافی داد. مشخص شد که من دوقلو حامله هستم. دکتر علت آن را به قرصهای محرک تخمدانی نسبت داد که برایم تجویز شده بود. ولی چیزی که دکتر را نگران میکرد عدم افزایش وزن من بود.

در پیله ای که به دور خودم تنیده بودم زندگی میکردم و به تنها چیزی که فکر نمیکردم سلامتی خودم و کوچولوهای بی بود که از وجود من تغذیه میشدند و در بطن من رشد میکردند.

تا اینکه یکروز مینا به من گفت:

- فکر میکنی با این کارها چی رو ثابت میکنی؟ که زن خوبی هستی؟ مادر مهربونی هستی؟ زن وفاداری هستی؟

اگر بعد از مدتی حمید رضا اومد و ازت پرسید که چرا از امانتیای من خوب مراقبت نکردی چی میگی؟ چه جوابی داری بهش بدی؟

با مینا به خرید می رفتیم و برای خانه مواد غذایی لازم را می خریدیم. من شده بودم مارال بعلاوه یک غم بزرگ در دل و اندوه و دلتنگی که روح خسته ام را خدشه دارتر میکرد.

کمی زیر دلم برجسته شده بود. وارد چهار ماه شده بودم. به هر جا که فکر میکردم از حمیدرضا خبر داشته باشند، سر زدم.

بیمارستانها، کلانتریها، زندانها، شرکتهای باربری و حتی سرد خانه ها. با کمک مینا به بیمارستانهای زاهدان هم زنگ زدیم ولی حمیدرضا آب شده و به زمین رفته بود.

شبها به یادش می خوابیدم و روزها با یادش اشک میریختم و جیغ میزدم. صدایم گرفته بود. همیشه یک بغض در گلو داشتم که راه نفسم را میبست. یکروز ساعت ۱۰ صبح با صدای در حیات از خواب بیدار شدم. به امید اینکه حمیدرضا باشد به حیات دویدم و در را باز کردم.

یک آقای میانسال با ریشهای جو گندمی که قد کوتاه و شکمی بزرگ داشت پشت در بود. یک تسیب سبز دستش بود.

سلام کردم

او هم به من سلام کرد.

گفتم:

-بفرمایید با چه کسی کار دارید؟

نگاه خیره ای به سر تا پایم کرد که ناخود آگاه چادر را بیشتر دور خودم پیچیدم.

- من حاج کاظم سماواتی هستم. صاحبخونه شما. ۳ ماهی میشه که آقای رسولی کرایه رو پرداخت نکرده. واسه گرفتن کرایه اومدم.

-حمیدرضا خونه نیست حاجی آقا. اجازه بدید هروقت اومد بفرستم خدمتون.

خنده زشتی کرد و گفت. هنوز برنگشته؟

در حیرت بودم که او از کجا میداند و اگر هم میداند چرا دم در خانه آمده است.

- حاجاقا باهش در تماسم. گفته ظرف همین چند روز میاد. شما هم اگه عجله دارید بفرمایید کرایه این ۳ ماه چقدر میشه؟ من فردا بیارم خدمتون.

- عجله که چه عرض کنم. ما هم خرج داریم. عیالواریم. زندگی داریم.

- حق با شماست حاجاقا. شما مقدار اجاره و آدرس خونه رو بدید. خودم میارم خدمتون.

- ماهی ۲۰۰ تومن میشه . و سه ماه کرایه عقب افتاده میشه ۶۰۰ تومن. مغازه ام تو بازار بزرگه. بازار شماره ... پلاک ...

- فردا ساعت ۱۰ صبح میارم مغازه خدمتون.

سریع خداحافظی کردم و در را بستم.

از دیدنش حس خوبی به من دست نداد. ته دلم شور میزد.

صبح روز بعد به بانک رفتم . مبلغ ۶۰۰ هزار تومن از حساب برداشتم و به مغازه اش رفتم. مغازه که چه عرض کنم یک فرش فروشی بود به مساحت کل خونه ای که ما در آن می نشستیم. با خودم گفتم:

- حاجی با اینهمه دم و دستگاهش محتاج ماهی ۲۰۰ هزار تومن ماست. خدایا کرم تو شکر که این حاجی محتاج حمید رضا شده که تو هفت آسمون یک ستاره هم نداره.

خودش مغازه نبود. یک خانم که روسری سبز سرش بود و چادر مشکی هم به سر داشت روی صندلی داخل مغازه نشسته بود.

یک پسر جوان هم پشت میز نشسته بود. جلو رفتم و سلام کردم. بدون اینکه منتظر جوابم باشم گفتم:

- حاج کاظم سماواتی نیست؟

آن خانم که روسری سبز سرش بود گفت:

- با حاج کاظم چیکار داری؟

نگاه تندی به او انداختم و دومرتبه رو به پسر کردم و گفتم:

- حاجی کی میاد؟

آن زن گفت:

- عصبانی نشو دخترم. من زنش هستم. سیده آسیه. اگر کاری داری بگو، من بهش میگویم. رفته نماز تا نیم ساعت دیگه میاد.

بهتر دیدم پول را به زنش بدهم و یک رسید از او و شاگرد فرش فروشی بگیرم و بروم تا منتظر آن حاجی چشم هیز بشوم.

گفتم:

-مستا؟ جرشم پول اجاره رو آوردم. اگه میشه پولو بگیرید و یک رسید بهم بدید که من برم. آنقدر از صبح بدو کرده بودم که ضعف داشتم و حالم بهم می خورد. احساس کرختی میکردم. یک صندلی خالی کنار سیده آسیه بود. خودم را رویش انداختم و رو کردم به شاگرد حاجی و گفتم:

- میشه یک لیوان آب برام بیاری؟

پسر رفت تا یک لیوان آب برام بیاورد.

زن حاجی گفت:

-چی شده دخترم؟ مریضی؟

نگاهی به زن انداختم، صورتی نورانی داشت. لحنش مهربان بود. ظاهرش نشان می داد که پابند اصول و عقاید است.

سرم را به علامت نه تکان دادم و زیر لب گفتم:

-نه باردارم.

متعجب پرسید:

-تو با این حال و روزت اومدی کرایه خونه بدی؟

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید که با سرعت با گوشه شالم گرفتمش.

-دیروز حاجی اومد دم خونه و کرایه رو خواست. امروز خودم براش آوردم.

-شوهرت کجاست؟

-راننده جاده است. رفته زاهدان بار ببره.

-دیر نمیشد دخترم. میذاشتی وقتی شوهرت میومد.

-حاجی حقشو میخواست. چند ماهه که کرایه عقب افتاده. حاجی پولشو لازم داشت.

-خودش گفت؟

-بله خانم

-خدا ازش نگذره که از کرایه گرفتن از یک زن بی پناه هم نمیگذره. اون به اندازه گنج قارون پول داره، اونوقت واسه چندرغاز پول تو رو تحت فشار گذاشته.

و بعد زیر لب گفت:

-خیر نبینی مرد که خیرت به هیچکس تا حالا نرسیده.

شاگرد حاجی لیوان آب را به سمت من گرفت. سیده آسیه سریع لیوان را از دستش گرفت و گفت:

-بده من بهش میدم.

آب را که خوردم. کمی جگرم حال آمد. سیده آسیه یک آببات هم از داخل قندان برداشت و به دهنم داد و گفت:

- بگیر بخور . فشارت افتاده.

تشکر کردم. پول را به زن حاجی دادم و یک رسید از او و شاگردش گرفتم و به خانه برگشتم.

وارد ماتمکده خودم که شدم دومرتبه بغضم ترکید و گفتم:

- حمید رضا کجایی تو؟ همینطوری می خواستی پشت و پناهم باشی؟

سه روز بعد با صدای در از خواب بعد از ظهر بیدار شدم.

باز به خیال اینکه حمید رضا برگشته چادرم را سرم کردم و به سمت در پرواز کردم. در را که باز کردم باز حاج کاظم پشت در بود.

از نگاهش بدم می آمد. نگاهش تا استخوانهای آدم را سوراخ میکرد مثل مته.

برخوردش چندش آور بود. در نگاهش حیا و حجب نداشت.

با خودم گفتم:

- این واسه چی اومده اینجا؟

سلام کردم و گفتم:

حاجی من کرایه رو دادم به خانمتون. نکنه به شما نداده باشه؟

چرا اتفاقا همون روز داد. پیش پای شما من برگشتم و پولو بهم داد. دخترا! چی به زن من گفته بودی که دنیا رو روی سرم خراب کرد؟

به تته پته افتادم و گفتم:

- هیچی به خدا! من چیزی نگفتم.

- به هر حال خاطرت خیلی عزیز بود. مهرت به دل بی بی افتاده. بیا این پلاستیک رو بگیر. بی بی واست فرستاده.

به دستش نگاه کردم یک پلاستیک بزرگ بود پر از خوراکی. از کیک و کشمش گرفته تا عدس و نخود و.....

- دست شما و بیبی درد نکنه. همه چیز خونه هست. پول هم هست. چیزی لازم باشه خودم می خرم.

- بگیر دختر تعارف نکن. اگه اینا رو برگردونم بی بی ناراحت میشه.

پلاستیک را گرفتم و بعد از کلی تشکر در را بستم.

با خودم گفتم:

- دخترا! از خودت خجال بکش. کلی تو دلت به این مرد بدبین شدی. به عالم و آدم شک پیدا

کردی. این بیچاره اومده بود تا خوراکی برات بیاره.

از موقعیکه حمید رضا رفته بود به همه مشکوک شده بودم. در خیابان که میرفتم فکر میکردم همه به من و شکم برآمده ام نگاه میکنند و با خودشون میگویند این همان دختره است که در پرورشگاه بزرگ شده و حالا هم شوهرش ولش کرده و رفته است.

چند روز بعد دومرتبه حاجی آمد. این دفعه به یک بهانه دیگر. چند تا بسته کادو آورد و گفت:

- بی بی اینا رو فرستاده.

با اکراه قبول کردم و با خودم گفتم:

- چرا تنها میاد و با بی بی اینا رو برام نمیاره.

از طرز لباس پوشیدن و رفتار و صحبت‌های بی بی معلوم بود که حلال و حرام و محرم و نامحرم سرش میشود.

برایم سوال بود که چرا شوهرش را وقت و بیوقت تنها میفرستاد دم در خانه زنی که تنها زندگی میکرد.

دو روز بعد دومرتبه حاجی آمد با یک پلاستیک پر مواد غذایی. دیگر از او قبول نکردم. دلیل نداشت را ه و بیراه به خانه من بیاید و برایم از طرف بی بی چیزی بگیرد.

جلوی در و همسایه هم خوبیت نداشت که یکسره دم در خانه ام پلاس باشد.

با همسایه ها رفت و آمد نداشتیم ولی همه آنها میدانستند که حمید رضا راننده است و هنوز به خانه برنگشته است. چون چند بار یکی از همسایه ها من را در کوچه دیده بود و به من گفته بود با حمید رضا کار دارد و من هم از دهنم در رفته بود و گفته بودم هنوز از جاده برنگشته است.

چند روز بعد نزدیک اذان ظهر که حاجی از حجره به مسجد میرفت تا نماز بخواند به مغازه اش رفتم. شاگردش در مغازه بود. سلام کردم و گفتم:

- شماره تلفن خونه حاجی را بده با خانمش کار دارم.

شاگردش گفت:

- ولی الان بی بی خونه نیست

- اشکالی نداره. بعدا بهش زنگ میزنم

- تا یک هفته دیگه نیامد

- مگه کجاست؟

- رفته کربلا پابوس امام حسین

- کی رفته؟

- فردای اونروزی که شما به حجره اومدید.

تازه فهمیدم آن همه دلشوره و شک و بی اعتمادی از کجا سرچشمه میگرفت. دلیل آن همه مهربانی تازه شکفته و آن نگاههای بی حیا را خوب میفهمیدم.

دیگر جای من در آن خانه نبود. باید از بهادر و مینا میخواستیم که یک آپارتمان نزدیک منزل خودشان برایم بگیرند. مقداری پول پس انداز داشتیم که میتوانستیم به عنوان رهن بدهیم. خودم هم میگشتم یک کاری پیدا میکردم که تا موقعیکه حمید رضا برگردد، دستم جلوی دیگران دراز نباشد.

عصر همانروز به خانه مینا رفتم و جریان را به او گفتم ولی از او خواهش کردم که به بهادر دلیل اصلی تعویض خانه را اضافه شدن کرایه بگوید.

۳ روز بعد دومرتبه حاجی به خانه من آمد. به داخل حیاط دعوتش کردم تا هرچه لایقش بود بارش کنم.

عصبانی بود و شاکی. کارد میزدی خوش در نمی آمد.

فهمیدم شاگردش جریان به حجره رفتن مرا برایش گفته است.

با لحن تمسخر آمیزی پرسیدم:

– حاجی چرا دست خالی اومدی بی بی از کربلا چیزی برام نفرستاده؟

پوزخند زشتی زد و گفت:

– اتفاقا این دفعه دست پر اومدم. دست کرد تو جیب کتتش و یک تکه روزنامه پاره جلویم گرفت و گفت:

– بگیرش. سواد خوندن که داری؟

– این چیه حاجی؟

– مدرکیه که شاهکار شوهر جونت رو نشون میده.

تکه روزنامه را از دستش قاپیدم. با ترس و لرز آن را باز کردم.

با خط درشت نوشته بود سرانجام اعضای باند تبهکاری عنکبوت سیاه با کمک نیروی انتظامی نهبندان کشف شد.

دیگر چشمهایم خوب نمیدید. دستهایم میلرزیدند. چشمهایم تیره و تار شد. دلم گواهی بد میداد. بین سطرها به دنبال اسم حمید رضا میگشتم که بالاخره پیدایش کردم:

کشف این باند با دستگیری یکی از عاملین انتقال مواد مخدر صورت گرفت. حمید رضا رسولی در تاریخ ۸۱/۳/۶ به دلیل حمل بیش از ۱۰ کیلو مواد مخدر در کامیونی که حامل کیسه های برنج از زاهدان به سمت تهران بود دستگیر شد.

دنیا دور سرم چرخید و نگاهم تیره و تار شد. به دیوار تکیه کردم. بغض به گلویم چنگ انداخته بود. آخرین تصویر حمید رضا جلویم نقش بست. او گفت که قرار است از زاهدان برنج پاکستانی به تهران بیاورد.

رو کردم به حاجی و با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفتم:

- دروغه! دروغه!

حاجی لبخند زشتی زد که در آن لبخند هزاران حرف پنهان بود و گفت:

-متا؟ سفانه راسته. چند وقت پیش اتفاقی این روزنامه رو تو انبار مغازه پیدا کردم. وقتی گفتم با حمید رضا در ارتباطی پیگیر قضیه شدم ولی تا اطمینان حاصل نکردم، چیزی رو بروز ندادم. تا جایی که من فهمیدم تمام اعضای این گروه اعدام شده ن. شوهر شما هم که بیش از ۱۰ کیلو هرویین رو حمل میکرده مستثنی از این قانون نبوده. به احتمال ۹۹٪ اونم اعدام شده.

داد زدم و گفتم:

-خفه شو. خودت میگی ۹۹٪. یک درصد هم احتمال داره زنده باشه

دیگر نتوانستم سرپا بایستم. از روی دیوار سر خوردم و به زمین نشستم. اشک بود که از چشمانم میجوشید.

حاجی سراسیمه به سمتم دوید و گفت:

- چی شدی دختر؟

تا خواست بازویم را بگیرد؟ داد زدم:

- بهم دست نزن. برو گمشو بیرون از خونه من.

پوز خندی به من زد و گفت:

-ولی دختر جون من نیومدم اینجا که تو رو به این حال و روز بندازم. واست یک پیشنهاد خوب دارم.

هاج و واج به او نگاه کردم.

با وقاحت ادامه داد:

-بی بی گفت حامله ای. تو میخوای واسه ۱٪ زندگی خودت و اون بچه رو به باد فنا بدی؟ از کجا میخوای بخوری؟ کی میخواد خرج اون طفل معصومو بده؟

به صورت شیطانی اش زل زدم:

-منم خدایی دارم. مطمئن هستم که تنهام نمیذاره.

-واسه همین است که من اینجام. فرض کن خدا منو فرستاده.

به چشمهایش خیره شدم.

با خودم گفتم:

-این مرتیکه به ظاهر حج رفته چی میخواد بگه؟

اجازه نداد که سوالی بپرسم. خودش پیشدستی کرد و گفت:

- ۲۲ ساله که با بی بی ازدواج کرده م ولی هنوز صاحب بچه نشده م. اگه رضایت بدی طلاق تو میگیرم و میشی زن خودم. واسه بچه ت هم به اسم خودم شناسنامه میگیرم.

دیگه نگذاشتم دهن کثیفش را بیش از این باز کند. داد زدم:

-خفه شو! خفه شو! کثافت! از خونه من برو بیرون. تو مثلا مکه رفتی. طواف خونه خدا کردی. تا

جایی که من میدونم نجاستا تو حریم کبریایی راه ندارن. تو چطور به اونجا راه پیدا کردی؟ خدا میدونه! به تو هم میگن حاجی؟ من نمیدونم کدوم بی شرفی تو را معتمد محل کرده؟ اون تسبیحی که میچرخونی بخوره تو سرت. از روی من که جای دخترت هستم خجالت نمیکشی؟ از جده بی بی آسیه خجالت بکش...

داد زد:

-به حرمت همون جدش نگهش داشتیم و ۲۲ سال دم نزدیم. کار خلاف شرع که نمیخوام بکنم. میگم زنم شو. شرعی و قانونی. خبط کردم. واسه بچه ت هم شناسنامه میگیرم. همه پول و ثروتم هم میشه مال اون. تو رو هم رو سرم میذارم.

حالم بهم خورد. سرم را کنار باغچه گرفتم و عق زدم. تمام نفرتم از حاجی قلابی را عق زدم. جیغ کشیدم:

-اون نامرد که قرار بود دنیا رو به پام بریزه چه غلطی کرد که توی پیرمرد بکنی. خنده بلندی کرد و گفت:

-دختر جون با دست خالی و جیب بی پول، چطوری میخواست دنیا را به پات بریزه؟ به سمت در رفتم، هنوز آنقدر بی غیرت نشده بودم که خودم را به پول بفروشم. در حیاط را باز کردم و گفتم:

-برو حاجی. برو نذار دهنم باز بشه و یک ذره حرمتی که بینمون مونده از بین بره. آمد جلوی در و گفت:

-باشه خودت خواستی. اون روزی رو میبینم خودت به پام بیفتی که عقدت کنم. گفتم:

-وایستا؟ کارت دارم.

داخل اتاق رفتم و بسته های کادو را که برایم خریده بود و حاوی لباس بچه بود بیرون آوردم و جلویش پرت کردم و گفتم:

- بچه من صدقه سری نمیخواد. خودش پدر داره. پول چیزایی رو هم که برام خریدی واست میفرستم.

هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که گفتم:

-حاجی بری که خیر از پولت نبینی تا بفهمی که عزت و آبروی یک زن شوهر دارو اینطوری به گند نکشی.

بلند خندید و گفت:

-اگه شوهری دیدی، سلام من رو هم بهش برسون.

حاجی رفت و من دیگه او را ندیدم.

یکروز حمید رضا در کنار شیر آب در یک پارک در جوار آقا امام رضا به من آموخت که خودم قالی سرنوشتم را رج بزنم. پس کجای نقشه را اشتباه رفتم که دنیایم شد مکافات خانه به گناه انجام نداده ام.

با صدای بچه ها متوجه زمان حال شدم:

- مامان! مامان!

- چیه عزیزای من

هاکان: چرا هرچی صدات میکنیم جواب نمیدی؟

آرتان: باز هم به بابا فکر میکردی؟ من که میدونم بالاخره از مسافرت میاد.

-نه پسرم! به بابات فکر نمیکردم.

آرتان دستش را جلوی صورتم آورد و روی گونه ام کشید وبا بغض گفت:

-مامان گریه کردی؟

دستم را به سمت گونه ام بردم خیس بود. نفهمیدم کی خیس شده بود.

دستم را روی سر پسرهای نازم کشیدم و گفتم:

-نه کمی دلم گرفته بود.

هاکان دست آرتان را گرفت و گفت:

- بیا بریم داداش... حتما مامان یاد مامان و بابای خودش افتاده.

-آره عزیزای دل مامان! برید با سگاتون بازی کنید.

برای اینکه جو را عوض کنم و غم دلشان را کم کنم گفتم:

-شام میخوام سمبوسه درست کنم بریم لب دریا بخوریم. چطوره؟

هردوتا در حالیکه بالا و پایین می پریدند گفتند:

-عالیه. عالیه.

و به سمت اتاقشان دویدند.

از جلسه ای که با حمید رضا داشتم دو ماه میگذشت. دوردور از او خبر داشتم که برای قرار دادهای جدید با شرکتهای مختلف به خارج از کشور رفته است. تمام این مدت درگیر تبلیغات محصولات جدید شرکت بودم. به خاطر آبرو و اعتباری که در شهر داشتم در فروش محصولات مشکلی پیدا نکردم.

از موقعیکه حمید رضا را دیده بودم حس آرامش خاصی داشتم. کابوسهای شبانه، بیدار خوابیها و سردردهایم کمتر شده بود.

بیشتر وقتم را با هاکان و آرتان میگذراندم. خیلی دلم میخواست که پسرانم پدرشان را ببینند حتی به عنوان همکار مادرشان.

چند تا عکسی که مینا روز عروسی از ما گرفته بود را در آلبومی گذاشته بودم و مثل یک گنجینه با ارزش مراقبش بودم. اوایل ترک حمیدرضا روز نبود که آلبوم را جلویم نگذارم و به روزهایی که با او داشتم های های گریه نکنم ولی بعدها فهمیدم که از اینکار هم چیزی عایدم نمیشود غیر از اینکه غم و دردم را بیشتر کند و خون غم و اندوه را در رگهای جنینهایم جاری سازم. هیچ وقت عکس حمید رضا را به بچه ها نشان ندادم. دوست نداشتم که از پدرشان تصویری در ذهنشان حک شود و با یاد آوری چهره او دل آنها هم مثل قلب من دچار غم و غصه شود.

از صبح در شرکت کلافه بودم. با صدای در اتاق از فکر و خیال بیرون آمدم.

- بفرمایید تو.

- سلام خانم رئوف

- سلام آقای رضایی. امری داشتید؟

- خانم رئوف بیشتر از دوسوم محصولات که از شرکت زیبایی نوین خریدیم فروش رفته. با ویزیتایی که به آرایشگاهها و مطب پزشکا داشتیم فروش محصولات بصورت تصاعدی بالا رفته. چند تا از پزشکای زیبایی پوست و چند تا از متخصصین پوست هم درخواست یکسری از محصولات پروفیشنال (درمانی-آرایشی) کردن. خواستم بگم اگه صلاح میدونید در زمینه فروش بوتاکسای تزریقی و ژل های زیبایی هم اقدام کنیم.

- فکر میکنید توجیه اقتصادی داشته باشه؟

- خودتون میدونید که این روزها تزریق ژل و بوتاکس مد شده. دقیقا مثل عمل بینی.

با لحن اعتراض آمیزی گفتیم:

- آقای رضایی!!

- شرمنده م. قصد توهین نداشتم.

- اشکالی نداره. از کجا باید بوتاکس و ژل را تهیه کرد؟ آیا شرکت زیبایی نوین میتونه ما رو در این زمینه ساپورت کنه؟

- نمیدونم! باید با آقای ستوده تماس بگیرم و ازشون بپرسم

-اکی... میتونید اینکار رو انجام بدید. ولی لطف کنید و بگید که موارد تایید شده وزارت بهداشت مد نظر مونه، نه مواد چینی و قلابی. روی این مسئله تاکید کنید.

-چشم

رضایی از اتاق خارج شد.

خیلی دلم برای مینا تنگ شده بود. مدتی بود که از مینا خبر نداشتم. میدانستم درگیر درمان نازایی است.

گوشی تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

بعد از چند تا بوق ممتد، صدای زیبای خواهرم در گوشی پیچید.

-سلام مینا جونم

- مارال تویی؟ کجایی تو دختر؟ معلوم هست؟ چند بار به موبایلت تماس گرفتم خاموش بود. به شرکت هم زنگ زدم گفتن واسه ماموریت اومدی تهران. الان تهرانی؟
- نه عزیزم. بابل هستم.

- بی معرفت اومدی تهران، ولی یک سر به خواهرت نزدی. یادت باشه!
- معاون شرکت همراهم بود، نمیتونستم تهران بمونم. تو و بهادر چرا نمیاید بابل؟ نکنه نی نی کوچولو تو راه داری و خونه نشین شدی؟
- نه بابا. فعلا قید نی نی رو زدیم.

- چراااا؟

- دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستمون. گفت با مشکلی که بهادر داره بچه دار نمیشیم.
هق هق گریه اش بلند شد.
در دل گفتم:

- بمیرم واسه دل خواهرکم.

میدانستم چقدر بچه دوست دارد. هاکان و آرتان را چنان بغل میکرد و میبوسید که اگر کسی میدانست فکر میکرد بچه های خودش هستند.

- آخه گلم چرا گریه میکنی؟ خدا بهادر رو ازت نگیره. مثل من خوبه که با دوتا بچه بدون یار و پشتیبان رفتیم به جنگ دنیا. الحمدا... زندگی خوب. شوهرت خوب. تو کارت موفق. دیگه چی میخوای؟ خیلی دلت بچه میخواد. برو یک بچه به فرزندت قبول کن. خوبه خودمون محرومیت کشیده ایم. یادته چقدر چشم به در میدوختیم تا یکی از اون خاله یا عموهای مصنوعی از در تو بیان و دست محبت به سرمون بکشن. چه اشکالی داره تو هم بشی مامان یکی از اون بچه ها. به خدا هیچ فرقی با بچه خودت نمیکنه. منم اگه بچه دار نمیشدم حتما یکی رو به فرزندت قبول میکردم.

صدای گریه اش بند آمده بود مثل اینکه کور سوی امیدی در دلش روشن شده بود. با صدای گرفته اش گفت:

-اگه بهادر راضی نشه چی؟

-چرا راضی نشه خواهرکم. عیب و ایراد که از تو نیست بخواد ناز کنه. مگه راه دیگه ای هم دارید؟ شاید خدا میخواد تو و بهادر هم بانی خیر بشید و یکی از اون طفلای معصومو زیر بال و پرتون بگیرید. به خدا اینطوری مورد لطف خداوند قرار گرفتن، لیاقت میخواد که همه ندارن. قربونت بشم گفتن مهر مادری... نگفتن که مهر زاییدن. باشه که اون بچه اونقدر تو دلت جا باز کنه که یادت بره که اون از پوست و گوشت خودت نیست.

تو به آرومی و با دلایل منطقی با بهادر صحبت کن، اون راضی میشه. والا! تا حالا هم که اون بیچاره به خاطر تو خودشو به آب و آتیش میزد و زیر تیغ جراحی رفت و گرنه از اولش میگفت من از زندگیم راضی ام و بچه نمیخوام.

مثل اینکه حرفهایم خیلی روی مینا اثر کرده بود چون گفت:

- اگه من به بهادر گفتم و راضی نشد تو بهش میگی؟

- مطمئن باش تو تنها کسی هستی که میتونی اونو راضی کنی. یادته واسه ازدواج با تو چقدر با خونواده ش در افتاد تا اونو رو راضی کرد. برای بهادر، شادی تو بیشتر از هر چیز دیگه ای ارزش داره. بینم چیکار می کنی مینا جان... من منتظر یک عروس خوب واسه آرتانم هستم.

-حالا چرا آرتان؟

-هاکان که میدونی مثل حمید رضاست. اختیارش دست خودشه. آرتان بچه م مظلومه و مطیع حرف منه.

صدای خنده اش را شنیدم. خوشحال بودم که کمی از بار غمش را کم کرده ام.

-خب. مارال از خودت بگو.

-چه عجب یاد ما هم افتادی؟

-ببخشید دلم خیلی گرفته بود

-شوخی کردم کلم. تهران واسه جلسه شرکت حمید رضا اومده بودم.

-دیدیش؟

-آره.

-نه! شناختت؟ چیزی نگفت؟

-شناخت. ولی خیلی بابت فوت زنش ناراحت بود.

-حالا چیکار میکنی؟

زندگی... چیزی عوض نشده. حمید رضا باید تاوان اشتباهاتشو با محروم بودم از هاگان و آرتان بده.

-نگو که هنوز دوستش نداری و فراموشش کردی.

-این موضوع هیچ ربطی به تنبیه اون نداره.

-نمیخوای با خودش صحبت کنی و جریانو از زبون خودش بشنوی؟

-نه... مینا تو خودت خوب میدونی که من بابت عشقی که به حمید رضا داشتم بهای سنگینی رو پرداخت کردم. دیگه اجازه نمیدم با احساساتم بازی کنه. تا منو شناسه و خودش پیشقدم نشه من هیچ کاری نمیکنم. ولی بدم نیما که بچه ها رو ببینه. نه به عنوان پسرانش. فعلا به عنوان پسرای من.

-فکر نمیکنی از قیافه بچه ها به موضوع شک کنه.

-اونقدر زرنگ نیست که بفهمه پسر شیبیه خودش... تو جلسه کمی سر صحبتو برام باز کرد و راجع به زندگیم پرسید گفتم شوهرم فوت کرده.

-تو باز کی بودی؟ دست شیطونو از پشت بستنی! حالا چطور نتونسته بشناسه؟

-لنز سبز زده بودم. چند ماه قبل هم بینیمو عمل کردم. نسبت به قبل هم که میدونی چاقتر شدم. چطوری میخواد منو شناسه؟

-واقعا که! واسه خودت یک پا چرچیل شدی.

-زمنه منو ختم روزگار کرد. تو بهادر کنارته که تا لامپ آشپزخونه ت میسوزه میگی بهادر اینو عوض کن ولی من چی ۱۰ ساله که بار تمام مشکلات رو دوش خودم بوده و فقط اسم حمید رضا رو با خودم یدک میکشم.

-حق داری. هرچی بگی حق داری.

-مینا جان وقت کردی یک سر با بهادر بیا بابل. هم دل من و هم دل بچه ها واستون تنگ شده.

-باشه بینم چی میشه.

-کاری نداری خواهی؟

-نه عزیزم

-خداحافظ

-خداحافظ

حاج کاظم را که از خانه بیرون کردم، به سمت تلفن دویدم. صدای گریه ام عالم را برداشته بود. با هق هق و گریه جریان را به مینا گفتم. همینطور که حرف میزدم از حال رفتم.

چشم که باز کردم دیدم پرستار های اورژانس ۱۱۵ بالای سرم هستند.

با احساس سوزش تو دستم، فهمیدم که سرم بهم وصل کردند.

مینا دستم را در دستش گرفته بود. بهادر کلافه تو اتاق قدم میزد.

با دیدن مینا دوباره اشک از چشمهایم فوران کرد.

گفتم:

-شما چطوری اومدید؟

نگرانی از چهره مینا مشهود بود. گفت:

-وقتی پشت تلفن صدات زدم و حرف نزدی ترس برم داشت. سریع یک آژانس گرفتم به بهادر هم زنگ زدم و گفتم خودشو برسونه. از یک پسر جوون خواستم بره بالای در و درو باز کنه. خدا روشکر که درو قفل نکرده بودی. تو اتاق که اومدم دیدم غش کردی و گوشی تلفن هم کنارت افتاده. سریع زنگ زدم ۱۱۵... بهادر هم تا رسیدن اورژانس اومد. زهره ترک شدم. به خودت رحم نمیکنی به این بچه های تو شکمت رحم کن. به خدا آخر یک بلایی سر اینا میاری.

همینطور اشکم میریختم و مینا دستم را نوازش میکرد و میگفت:

- عزیزم آروم باش. به فکر کوچولوهاش باش.

نالیدم: مینا چه خاکی به سرم کنم؟ حاجی میگفت حمید رضا رو اعدام کردن. اگه درست بگه من با این دوتا بچه چیکار کنم؟

بهادر گفت:

-مارال جان چرا خودتو واسه حرف یک الکی حاجی اینطور میکنی؟ خودم پیگیر پرونده شون میشم. از بچه های دادگستری میخوام که ته توی قضیه رو در بیارن.

به اجبار مینا به خونه ش رفتم و مینا مثل یک مادر دوباره کمر خدمت به من بست.

یکروز بهادر کلافه به خانه آمد. از قیافه اش معلوم بود که اتفاقی افتاده است.

در آشپزخانه با مینا آهسته صحبت میکردند. از در آشپزخانه که رد شدم اسم حمید رضا را شنیدم. بدون در زدن در را باز کردم و رویم را به بهادر کردم و گفتم: -حمید رضا چی؟ چی شده بهادر؟ بهم بگید. یکدفعه دق کنم بهتر از اینه که هر روز در انتظار شنیدن یه خبر دق مرگ شوم.

کلافه دستش را بهم قفل کرد و گفت:

-چیزی نشده.

عصبی گفتم:

-واسه هیچی سه ساعته تو آشپزخونه یچ یچ میکنید؟

گریه م گرفت و ادامه دادم:

-بگید... به خدا تحمل شنیدنشو دارم. مرگ یک بار شیون یک بار.

-راستش حرفای حاجی همه راست بود.

با شنیدن این حرف دنیا روی سرم آوار شد و رو زمین نشستم و نالیدم:

- پس اعدامش کردن...! مگه من از اون زندگی رویایی خواسته بودم که واسه فراهم کردنش اینکارو کرد.

بهبادر عصبانی شد و گفت:

- وقتی میگم تحمل نداری. لجبازی میکنی... نمیذاری حرف بزنم که! همه اعضا گروه رو اعدام کردن ولی حمید رضا جزو اعدامی ها نبوده.

حرفش برایم یک دم مسیحا بود که جان تازه ای به من بخشید. اشکهایم را با کف دستم پاک کردم و بین خنده و گریه گفتم:

-پس زنده است؟

-آره زنده است ولی کسی نمیدونه کجاست؟ یک مدت زندان بوده. تبرئه شده ولی کسی خبری ازش نداره. وکیلش هم مدتی که از ایران به سوییس رفته و تا اون برنگرده کسی نمیتونه بفهمه حمید رضا کجاست. البته شاید اون هم ندونه.

دلَم از صحبت‌های بهادر روشن شد. بعد از چند ماه لبخند شادی بر روی لبم نشست. همینکه حمید رضا زنده بود برایم کافی بود. میدانستم که به سراغم می آید.

شادی من وقتی تکمیل شد که یكروز وقتی در حال پاک کردن سبزی آش با مینا بودیم احساس کردم زیر دلَم هری پایین ریخت.

سبزی از دست افتاد. دومر تبه یک قلقلک دیگر.

دستم را زیر دلَم گذاشتم ضربه ای به کف دستم خورد.

دومر تبه یک ضربه دیگر.

اشک شوق از چشم‌هایم فرو ریخت. اشک تنها همدم زمانهای شادی و غم شده بود. برای هر حالت روحی و احساسی ام اشک میریختم.

مینا با نگرانی به من نگاه میکرد. سراسیمه پرسید:

- مارال چی شده.

با خوشحالی گفتم:

-دارن تکون میخورن

-کی تکون میخوره؟

-بچه هام. دارن بهم لگد میزنن.

مینا با شنیدن این حرف دستش را روی شکم گذاشت. دومرتبه یک لگد دیگر.

جیغی از شادی کشید و گفت:

-خاله قربون هردوتاشون بشه.

بعد از چند روز تصمیم را گرفتم. هرچه مینا و بهادر سعی کردند من را از تصمیم منصرف کنند موفق نشدند

مینا: آخه دختر تو با این شکم پر چطور میخوای دنبال پدر و مادرت بگردی؟ اصلا از کجا میدونی که اونا زنده ان؟

شاید اونا زنده نباشن ولی یک روز خانم موسوی گفت که یک آقای جوون منو به اونا تحویل داده. حتما تو پرونده م در پرورشگاه آدرس یا شماره تلفنی از اون مرد دارن. به هر حال من تصمیمو گرفتم. شما هم اگه به فکر من هستید کمک کنید از خونه اون حاجی قلابی اسباب کشی کنم.

چند روز بعد به پرورشگاه رفتم و آدرس و شماره تلفن مردی که ۲۲ سال قبل من را به آن پرورشگاه آورده بود گرفتم.

شماره تلفن ۶ رقمی بود با کمک گرفتن از ۱۱۸ فهمیدیم که شماره ۸ رقمی شده است.

با دست و دلی لرزان به آن شماره زنگ زدم. بعد از چندتا بوق یک خانم جوان گوشی را برداشت و من گفتم با آقای میهنی کار دارم. آن زن جوان گفت که از آنجا رفته اند. تنها آدرسی که از آنها داشت شماره همراهی بود که میگفت مال دامادش است.

بعد از اینکه از آن خانم تشکر کردم گوشی را قطع کردم و شماره همراه را گرفتم. آن مرد که خودش را داماد آقای میهنی معرفی کرد گفت که آقای میهنی برای دیدن خانواده اش به تبریز رفته است و ظرف چند روز آینده برمیگردد. آدرس و شماره تلفن میهنی را از دامادش گرفتم. و در جواب اصرار او که میگفت خودم را معرفی کنم گفتم دختر یکی از دوستان قدیمی اش هستم.

آن چند روز برایم به اندازه چند سال گذشت. چند روز بعد به منزل آقای میهنی زنگ زدم. یک خانم مسن جواب داد. خودم را معرفی کردم و گفتم با آقای میهنی کار واجبی دارم و باید به

منزلشان بیایم. آن خانم هم که اصرار و التماس مرا دید ازم سوالی نپرسید و گفت قبل از نماز مغرب شوهرش منزل است ولی برای نماز به مسجد میرود.

با مینا و بهادر به منزل آقای میهنی رفتیم.

یک پیرمرد ۷۰ ساله با قدی بلند و کمی خمیده بدون ریش و با سیبلهایی که میگویند مدل چارلی چاپلینی. چشمهای روشنی داشت و قسمت وسط سرش بی مو بود. چهره مهربانی داشت.

با لهجه زیبای ترکی اش ما را به اتاق دعوت کرد. از ظاهر منزلشان بر می آمد که زندگی معمولی دارند و جز طبقه متوسط جامعه هستند.

خودش به سمت بالای اتاق رفت روی تشکچه ای که آنجا پهن بود نشست و ما را به نشستن روی تشکهای کناره اتاق دعوت کرد.

بعد از معرفی کردن خودم؟ احوال پرسى و پذیرایی شدن، من که بیتاب برای فهمیدن حقایق زندگی بودم گفتم:

-آقای میهنی غرض از مزاحمت اینه که شما ۲۲ سال قبل یه دختر چند ماهه رو به پرورشگاه گلستان ائمه تحویل دادید. من همون دخترم و الان که خدمتتون اومدم، واسه اینه که بفهمم شما منو از کجا به پرورشگاه بردید. پدر و مادرم چه کسایی بودن؟

دستی به سر بی مویش کشید و نگاهی به من انداخت. با توجه سنش برای یادآوری خاطرات ۲۲ سال قبل کمی زمان نیاز داشت.

آه بلندی کشید و گفت:

-پس تو دختر محمد علی و سولماز هستی. چقدر بزرگ شدی. از ظواهر امر هم که پیداست تا چند وقت دیگه خودت هم مادر میشی. شوهرت کجاست؟ همین آقای که باهات اومده شوهرته؟

به مینا اشاره کردم و گفتم:

- ایشون شوهر خانم لطفی دوستم هستن. همسر من مسافرته.

مکثی کرد و گفت: ۲۲

- سال قبل برای دیدن خانواده م به یکی از روستاهای آذربایجان شرقی به نام طویقون رفتیم. برف زیادی باریده بود. نه ماشین به روستا می اومد و نه ماشینی میتونست از روستا بره. همه جا یخبندان بود. اگه بگم یک متر برف باریده بود، دروغ نگفتم. سه روزه برای دیدن خانواده م رفته بودم ولی یکهفته به خاطر برف در اون روستا موندم. مردم از همه مدل وسایل گرمایی استفاده میکردن تا گرم بشن. بالاخره یک مینی بوس از تبریز به روستا اومد. موقع برگشت دو برابر ظرفیتش مسافر سوار کرده بود. من هم جزو یکی از مسافرین بودم.

زن و شوهر جوونی هم جزو مسافرا بودن. وسط راه به دلیل سنگینی ماشین دو تا از لاستیکای مینی بوس پنچر شد.

تا تبریز راه زیادی نمونده بود شاید نیم ساعت ولی به دلیل سرمای زیاد و یخبندان تردد ماشینا در جاده کم بود. من و راننده تصمیم گرفتیم که واسه پنچر گیری به شهر بریم. راننده به شاگردش گفت که به مسافرا اجازه نده که سوار مینی بوس بشن چون جک زیر ماشین در میره و خطرناکه. کلی معطل شدیم تا با یک ماشین نیشان نگه داشت و ما با لاستیکای پنچر به تبریز رفتیم. بعد از چند ساعت مکافات کشیدن برای پنچر گیری و معطلی برای ماشین گرفتن با یه نیشان دیگه پیش مسافرا برگشتیم. صحنه ای که دیدم داد و فغان ما و سرنشینان نیشان رو بلند کرد. مینی بوس آتیش گرفته بود در حالیکه همه مسافرا داخل اون بودن. فقط شاگرد شوfer زنده بود. شاگرد شوfer، حریف مسافرا نشده بود که به مینی بوس سوار نشن و با سوار شدن اونل جک زیر ماشین در رفته بود و چپ شدن مینی بوس همان و به دنبال اون آتش گرفتنش همان. همگی از نیشان پیاده شدیم. بوی گوشت و پوستی بود که به هوا میرفت. با ۱۱۰ تماس گرفتیم. هیچکس زنده نمونده بود. معطل پلیسا بودیم که ناله ضعیفی منو جلب خودش کرد. اول فکر کردم که صدای یک بچه گربه ست که از سرما نال میزنه. جلوتر که رفتیم، دیدم یک کودک چند ماهه که دورش پتو پیچیده شده روی برفا و به فاصله از مینی بوس افتاده. خدا میدونه که اون بچه چطور از اون آتیش سوزی نجات پیدا کرده بود. معلوم نبود با چپ شدن ماشین از در بیرون پرت شده بود یا مادرش برای نجاتش اونو بیرون پرت کرده.

بچه از سرما کبود شده بود. دست و پاش یخ کرده بود. بلندش کردم و پتو رو دورش پیچیدم. اونو باید به بیمارستان میرسوندم تا نجاتش میدادم. کنار جاده ایستادم و از ماشینا التماس میکردم که نگه دارن. هر ماشینی که رد میشد تا خرخره پر بود. بعد از کلی معطلی یک جیب نگه داشت. از راننده ش خواستم که منو به اولین مرکز درمانی برسونه. تا رسیدن به بیمارستان تو رو جلوی

بخاری ماشین گرفتیم . نفس نمی کشیدی. به بیمارستان که رسیدم سراسیمه تو رو به اورژانس بردم. به پرستارا التماس میکردم به داد تو برس.

یک هفته در بیمارستان بستری بودی. منم در منزل پسر عموم موندم تا تکلیف تو روشن بشه. بعد از یک هفته یک بچه سه ماهه لاغر و بی رمق به همراه چند شناسنامه و یک کیف پول که داخل قنداقت گذاشته بودن، به من تحویل دادن. زن های روستا رسم داشتن که پول و شناسنامه ها و هرچیز قیمتی رو در سفر لای قنداق بچه شون بذارن و به خیال خودشون اونا رو مخفی میکردن. تو رو با خودم به تهران آوردم.

رو کرد به همسرش و ادامه داد:

-الدوز با دیدن تو شوکه شده بود. اول فکر کرد که تو بچه ی خودم هستی. کلی براش قسم و آیه خوردم که جریانو باور کرد.

همانطور که آقای میهنی جریان آوارگی و بدبختی ام را توضیح میداد من و مینا اشک میریختیم.

در همین موقع یک پسر جوان و قد بلند وارد اتاق شد. به همه سلام کرد. و ظرف میوه را وسط اتاق روبروی ما گذاشت.

آقای میهنی رو کرد به من و گفت:

-زمانیکه تو رو به خونه آوردم باتور ۱ ساله بود. حاج خانم در حقت مادری کرد و ۴ ماه بهت شیر داد. از روزی که تو اومدی اولدوز دیگه به باتور کمتر شیر میداد و گفت این شیر سهمیه این بچه است.

نگاهی به آن خانم مسن انداختم. او زنی بود که ۴ ماه مرا از شیر خود پرورده بود. به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش انداختم. اشکهایم بی اختیار روان شدند. اشک در چشمهای الدوز خانم جمع شده بود.

با لهجه ترکی گفت:

-شرمنده تم دخترم، خیلی به حاجی اصرار کردم که تو رو به پرورشگاه نبره ولی در اون زمان حاجی بود و ۶ تا بچه قد و نیم قد که بزرگشون ۱۵ ساله بود. حاجی اون موقع سر ساختمونا

میرفت و بنایی میکرد. کارگر روز مزد بود. گاهی وقتا شام شب هم نداشتیم و به بچه ها سیب زمینی با ماست چکیده میدادیم.

حاجی گفت:

– نه اینکه دلم نمیخواست تو رو مثل بچه های خودم بزرگ کنم. نه به خدا، اینطور نبود. ولی اگه به اونجا بردمت حداقل میدونستم که بهت یک غذای درست و حسابی میدن، نه تو خونه من که ماه تا ماه گوشت بهت نمیرسید.

الدوز خانم منو بغل کرده بود و میگفت:

– دختر خودمی! عزیز خودمی!

نمیدانستم چطور خوشحالی ام را نشان بدهم.

حس خوبی دارد که بعد از سالها احساس کنی یک خانواده داری. حال هرچند از خون تو نباشند.

حاجی رو کرد به آن پسر جوان و گفت:

– اینم باتور. برادر رضایی شما مارال خانم.

رو به باتور کردم. به سمتم آمد و با خجالت به من دست داد. دستش را کشیدم و خودم را در آغوشش انداختم. او هم دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد. یک برادر مهربان داشتم. برادری که یک زمان سهمیه شیرش را به من بخشیده بود.

همه از گریه های من اشک در چشمهایشان جمع شده بود. بچه هایم هم با لگدهایی که به شکمم میزدند خوشحالیشان را اعلام میکردند.

رو به حاجی کردم و گفتم:

– از اینکه بعد از این همه سال شما رو پیدا کردم خیلی خوشحالم. حداقل فهمیده م که به کدوم خطه تعلق دارم و کجا باید دنبال آباء و اجدادم بگردم. حالا میفهمم که چقدر خدای من مهربونه که در اون لحظات سخت شما و الدوز خانم رو مثل یک فرشته نجات در کنارم قرار داد.

از آقای میهنی و خانواده اش خداحافظی کردم و قول دادم که حتما به دیدنشان بروم.

با دیدن خانواده آقای میهنی و لطفی که در حقم کرده بودند کمی از آلام قلبیم کم شد.

صدای ضربات به در رشته افکارم را بهم ریخت. گفتم:

-بفرمایید تو

-سلام برخواهر عزیز خودم

سرم را بلند کردم و چشم در چشم باتور شدم.

برازنده و خوش تیپ و در عین حال عاقل و کاردان... از داشتن برادری به این خوبی به خودم میبایدم.

از زمان تاسیس شرکت، باتور به عنوان مسئول حسابداری در شرکت من کار میکرد. حداقل کاری بود که میتوانستم برای تشکر از خانواده میهنی انجام بدهم.

-احوال خان داداش ما چطوره؟

-عالی

-شوکا چطوره؟

-اونم خوبه. سلام میرسونه.

-سوریا خوبه؟

-آره پدر سوخته. از موقعیکه به دنیا اومده یک شب نذاشته درست و حسابی بخوابیم. روزا خوابه و شبا مثل جغد بیداره و جیغ میکشه!

-بردیش دکتر؟

-آره... دکتر گفت طبیعیه. بعضی بچه ها تا چهار ماهگی دل درد نوزادی دارن.

-خب حالا چیکار داشتی که یاد خواهرت افتادی؟

-واقعا که روتو برم... اگه منو شوکا به تو سر نزنیم که تو اصلا یادت نمیاد یه داداش هم داری.

-الکی که زن مازندرانی برات نگرفتم. میخواستم ور دل خودت باشم.

حالا این مامان خانم کی قراره بیاد سر کارش؟ رضایی تا حالا به احترام من چیزی نگفته وگرنه ده تا منشی دیگه استخدام کرده بود

-بابا بی خیال آباچی. اون ۶ ماه مرخصی زایمان داره هنوز ۳ ماهش مونده

- چیکار کنم؟ خودت جواب غرغره‌های رضایی رو بده.

-بگم خواهرش بیاد و تا زمان اتمام مرخصی شوکا؟ منشی رضایی بشه؟

-تایپ بلده؟

-اگه بلد نبود که شبا تا نصفه شب پای کامپیوتر با رفیقاش چت نمیکرد.

-بگو از فردا بیاد. خودت به رضایی معرفی کن... دیگه؟

-راستش اومدم مرخصی بگیرم.

-کجا به سلامتی؟

-عروسی نیکو دیگه! تو مگه نمیای تبریز؟ به خدا چند شب پیش بهجت زنگ زد و کلی سفارش کرد که تو رو هم با خودم ببرم. بهم گفت باتور اگه خواهرم مارال رو نیاوردی خودت هم نمیای. در دلم از اینکه فرزندان آقای میهنی من را به عنوان خواهر خودشان پذیرفته بودند خدا را شاکر بودم.

-خیلی دوست دارم پیام باتور جان. ولی بچه ها رو چیکار کنم؟ آنا از پستون بر نییاد. اگر تابستون بود با سر میومدم.

کشوی میزم را کشیدم و یک سکه کامل بهار آزادی که برای کادوی سر عقد نیکو نوه ی دختری آقای میهنی خریده بودم در آوردم و به باتور دادم و گفتم:

- تو اینو به جای من سر سفره عقد بهش بده. و بهش بگو خیلی دلش میخواست بیاد ولی هم آنا مریضه و هم بچه ها مدرسه دارن.

باتور معترضانه گفت:

-اونا که تو رو واسه کادو دعوت نکردن.

- میدونم . این حداقل کاریه که میتونم براتون انجام بدم
- ای بابا! تو از صبح تا شب به فکر من و خانواده م هستی و همش میگی این حداقل کاره. دختر کسی از تو توقع نداره.
- تو درست میگی ولی خدا رحمت کنه پدرتو... اون در حق من پدری کرد. اگه اون نبود منم الان تو این دنیا نبودم. خیلی سلام به مامان الدوز برسون. دلم برانش یک ذره شده. اگه راضی شد با خودت بیارش بابل. بیاد خونه ما. آنا هم که هست از صبح تا شب میشینن با هم ترکی حرف میزنن حوصله شون سر نمیره.
- باشه بهش میگم. ولی بعید میدونم.
- حالا تو اصرار کن. بگو مارال گفته.
- باشه مگه به خاطر تو بیاد خونه پسرش.
- برگه مرخصیتو بنویس بذار همینجا خودم میدم رضایی. چند روزه میری؟
- سوم عید بابلیم. راستی دوتا عشقای دایی چطورن؟
- مثل همیشه بازیگوش و شر.
- شوکا به آنا زنگ زده بود حالشو پرسه میگفت صدای بچه ها میومده که باهم ترکی حرف میزدن.
- آره آنا حسابی اونا رو ترک بار آورده. تعصبی؟ و قلدر.
- نگو خانم قلدر؟ بگو شجاع!
- خیلی خب! حالا بهت بر نخوره... همونکه تو میگی.
- دیروز ماهواره یک فیلم ترکی گذاشته بود. گفتم هاکان بزن کانالای ایرونی. این چیه نگاه میکنید؟ هیچی نمی فهمید. جفتشون اومدن دستمو گرفتن بردن رو مبل نشوندن از اول تا آخر فیلمو برام تعریف کردن. جالبه که در ترجمه کردن باهم تفاهم هم ندارن. چند بار میخواستن همو لت و پار کنن که جلوشونو گرفتیم.
- دلم براشون یه ذره شده. از تبریز که اومدم خودم میام چند روز میارم خونه خودمون تمام عیب و ایرادای ترکیشونو رفع میکنم.

-اینطور که شما پیش میرید فکر کنم پسرای من در نهایت میشن مدرس آموزشگاه های زبان ترکی... اگه هم بخوان واسه ادامه تحصیل خارج برن فقط میرن ترکیه... اگه هم بخوان زن بگیرن فقط زن ترک میگیرن!

-مگه بده؟

-نه خیلی هم خوبه. ولی تو که لالایی بلد بودی چرا خودت خوابت نبرد؟

-این آشی بود که تو واسه ما پختی آباجی خانم. هی شوکا رو میفرستادی تو اتاق من، برام دلبری کنه.

-برو رو بهت دادم. از خداتم باشه. دختر به این ماهی و خانمی.

-به هر حال چاکر آباجی خانمون هم هستیم. کاری نداری؟

-نه. کی عازمید؟

-فردا صبح

-به سلامتی

-خداحافظ.

باتور از اتاق بیرون رفت و در رابست و بعد مجددا در را باز کرد و با یک شیطنت خاصی گفت:

-داینن عزیزترین آپ (عزیز های دایی رو ببوس)

خنده ای بلند کردم و گفتم:

- امان از دست شما ترکا.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بعد از ظهر بود. کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

چند روز بعد از دیدن خانواده میهنی عزمم را جزم کردم. یک نامه برای مینا گذاشتم که در آن نوشته بودم " من به زادگاهم میرم. باید برم و قوم و خویشامو پیدا کنم. این کلید خونه. خواهش میکنم تا برگشت من که چند روز دیگه میشه یک جا برام پیدا کن."

تنهایی در نبود حمید رضا خیلی سخت تر از تنهایی در پرورشگاه بود.

تنهایی؟ تنهایی بود. چه فرقی بود میان این و آن که مرا آواره کوه و دشت کرد که تا تنهایی ام را با یافتن فرد دیگری از میان بردارم.

زمستان بود و هوا سرد. برای خودم چند تا از لباسهای گرم مینا برداشتم. میدانستم اگر از قبل به آنها بگویم که چه تصمیمی دارم تحت هیچ شرایط اجازه نمیدادند با دو جنین ۶ ماهه به سفر بروم.

به ترمینال غرب رفتم. و یک بلیط برای تبریز گرفتم. تنها ناراحتی که تا تبریز داشتم کمر دردی بود که به علت ده ساعت در اتوبوس نشستن به آن دچار شدم. وقتی از اتوبوس پیاده شدم کفشهایم به پاهایم نمیرفت و پاهایم حساسی ورم کرده بودند. در آن سرما و برفی هم که باریده بود نمیتوانستم دمپایی بپوشم. در ترمینال تبریز در مورد روستای طویقون پرسیدم و با راهنمایی یک نفر به سمت ماشینهای شخصی رفتم. دیگر توان نشستن در اتوبوس را نداشتم. بچه هایم هم بی تابی میکردند و خودشان را به در دیوار شکمم میکوبیدند. الان که فکر میکنم به رفتار احمقانه ام در آن زمان پی میبرم.

بالاخره به روستای طویقون رسیدم. یک روستا با جمعیت بسیار کم. و تقریباً محروم.

ماشین وسط روستا نگه داشت. از ماشین که پیاده شدم. اذان را داده بودند. با کمک گرفتن از یک خانم به مسجد رفتم میدانستم که در آنجا میتوانم افرادی را ببینم تا به کمک کنند.

وقتی به مسجد رسیدم نماز جماعت تمام شده بود. دم در به سمت یک مرد جوان رفتم و بعد از سلام کردن گفتم که از تهران آمده ام و به دنبال خانواده محمد علی رئوف زاده اصل پیرنیا و سولماز ترک زاده میگردم. آن مرد جوان گفت که کسی را به این نام نمیشناسد ولی خادم مسجد عمو هاییل فرد مسنی است و میتواند کمک کند.

به در اتاق سرایدار مسجد رفتم. بعد از چند دقیقه یک مرد مسن در را باز کرد

با او سلام و احوال پرسی کردم. با لهجه ترکی غلیظ تری نسبت به آقای میهنی جوابم را داد.

خواسته ام را برای او بازگو کردم. مرا به داخل اتاق تعارف کرد که نپذیرفتم و گفتم که عجله دارم و باید زودتر وابستگان این دو نفر را ببینم.

عمو هاییل گفت:

-خواهر و برادر محمد علی چند سال بعد از آتیش گرفتن مینی بوس از این روستا رفتن. سولماز هم فقط یک خواهر داشت که بزرگتر از اون بود و ازدواج نکرده. پدر سولماز سالها قبل و مادرش هم یک دوسالی میشه که فوت کرده. سونا خواهر سولماز هم در منزل پدریش زندگی میکنه.

به عمو هاییل گفتم:

- من به مسجد میرم تا نمازم رو بخونم شما هم لطفا آماده شید تا باهم به در خونه سونا بریم.

بعد از نماز با عمو هاییل به سمت منزل خاله ام راه افتادیم. به عمو هاییل هم گفتم که من مارال دختر سولماز هستم. عمو هاییل انگشت به دهن گرفت و گفت:

- پس همون بچه ای که میگفتن از اون حادثه جون سالم به در برده تو هستی؟ خواهر زاده سونا؟ تا حالا کجا بودی؟

شرح حال مختصری از خودم دادم. به یک خانه قدیمی و کاهگلی رسیدیم.

عمو هاییل در زد. صدای یک زن آمد :

- کیمرده؟ (کیه؟)

- هاییللم. آچ گا پینه (هاییللم. در را باز کن)

یک خانم حدود ۴۵-۴۶ ساله که یک پیراهن گلدار پوشیده بود و یک ژاکت مشکی کلفت به تن داشت؟ در را باز کرد. به سرش یک شال سورمه ای که در حاشیه اش گلهای رنگارنگ به چشم میخورد به سر داشت. یک طرف شال را به دور گردنش پیچیده و از کناره صورت به داخل لبه شال فرو برده بود. به پاهایش نگاه کردم دو تا ساق پشمی کرمی رنگ روی جورابهایش پوشیده بود.

- بویروز ایچره عمو هاییل (بفرمایید داخل عم هاییل)

- گوناخ ایستمیسیز؟ (مهمون نمیخواین؟)

- گوناخ اللهون حبیبی ده (مهمون حبیب خداست)

عمو هاییل رو به من کرد و گفت:

-این خاله شماست. سونا خانم. فارسی بلد نیست.

با تعجب به عمو هاییل نگاه کردم.

عمو هایبل سو؟الم را از چشمانم خواند و گفت:

- لابد از خودت میپرسی من چطور فارسی بلدم؟ خب من مکتب رفتم. با مردم سر و کار دارم. چند سال سرایدار مدرسه بودم. به همین خاطر میتونم فارسی صحبت کنم. ولی اکثر قدیمیای اینجا فارسی بلد نیستن خصوصا اونا که سواد خوندن و نوشتن ندارن.
گفتم:

-اگه شما برید من چطوری با خاله م صحبت کنم.

-آیلی دختر آقا قاسم کلاس پنجم دبستانه. با سونا خانم رابطه خوبی داره. گاهی وقتا که سونا خمیر میکنه تا نون بپزه آیلی به کمکش میاد. خودم میرم صدایش میکنم و میگم امشبو پیش شما بمونه تا تو بتونی راحت با خاله ت حرف بزنی.

وارد خانه که شدیم، چشمم به یک حیاط قدیمی افتاد که دیوارها تا نیمه نم کشیده بودند و کف حیاط به جای موزاییک پر از سنگ ریزه بود. وارد اتاق که شدیم. یک فرش کهنه ۱۲ متری کف اتاق پهن و یک بخاری هیزومی وسط اتاق بود. دور تا دور اتاق هم تشکچه گذاشته شده بود و روی هر کدام هم یک پشته نخ نما قرار داشت. گوشه ی اتاق یک میز کوچک بود که روی آن یک سماور قرار داشت که بخاری که از آن خارج میشد نشان میداد که روشن است.

عمو هایبل به زبان ترکی جریان را برای خاله گفت و خاله با دقت گوش میداد. به یک جای حرفشان که رسید عمو رو به خاله سونا کرد و به ترکی چیزی گفت که من فقط اسم سولماز و مارال را از آن شنیدم.

خاله که تا آن لحظه ساکت به حرفهای ما گوش میداد به طرف من خیز برداشت و من را در آغوش کشید و های های گریه کرد. من هم که از زمین و زمین دلم پر از درد بود در آغوشش گریه میکردم. خاله آنقدر مرا فشار داد که نفس کم آورده بودم. فکر کنم جوجه هایم هم دچار تنگی نفس شده بودند چون شدت لگدهایشان بیشتر شده بود.

خودم را به سختی از بغل خاله جدا کردم. خاله کنارم نشست و همانطور که گریه میکرد زیر لب اصوات نامفهومی میگفت و بینی اش را با گوشه ی شالش پاک میکرد.

از عمو هایبل پرسیدم:

- چی میگه؟

عمو هاییل که تحت شرایط آنجا احساساتی شده بود و با انگشتهایش اشک چشمهایش را میگرفت گفت:

-میگه سولمازم. خواهرم. نیستی که بینی مارالت مثل خودت شده. خوشگل و سفید و رعنا.

بعد از چند دقیقه عمو هاییل خداحافظی کرد و رفت و من ماندم با خاله ای که نه من حرف او را میفهمیدم و نه او حرف مرا. خاله برام چایی ریخت.

گرسنه شده بودم. حالم بهم میخورد. غذایی از شب قبل به جوجه ها نرسیده بود. با حرکات پانتومیم گفتم که یک تکه نان برام بیاورد. خاله منظورم را فهمید. به ترکی چیزی ازم پرسید منکه نمیدانستم چی میگوید ولی با سر گفتم نه.

خاله سفره را از کمد توی دیوار اتاق برداشت و جلویم گذاشت. از اتاق خارج شد. وقتی برگشت دوتا ظرف دستش بود که جلویم گذاشت. یکی کره محلی و دیگری ماست محلی. دومر تبه خاله از اتاق خارج شد. و یک بشقاب رویی آورد و روی بخاری گذاشت. کمی از کره را داخل آن ریخت. بعد از چند لحظه دوباره از اتاق خارج شد. من فقط به رفت و آمدهای او نگاه میکردم و نمیتوانستم چیزی بپرسم. خاله بعد از چند دقیقه با دو تا تخم مرغ محلی برگشت و آنها را داخل بشقاب روی بخاری شکست. از گوشه میز نمکدان را برداشت.

گرم شده بود. ژانکم را در آوردم. تکمه های مانتو یم را باز کردم. بلوزم تنگ بود. یکدفعه چشم خاله به شکمم افتاد. بشقاب را با عجله از روی بخاری برداشت و جلویم گذاشت. دستش را به سمت شکم من دراز کرد. من مات و مبهوت به خاله نگاه میکردم. دستش را که روی شکمم گذاشت یکی از جوجه ها لگد بدی به شکمم زد. لبخندی بر لبانش نقش بست و به ترکی چیزی ازم پرسید. منک نفهمیدم چه گفت ولی حس کردم میپرسد حمله ای؟ با تکان سرم گفتم بله و بعد با انگشتهایم نشان دادم دو تا.

هرچه سو؟ ال ازم پرسید مثل کر و لالهها فقط به او نگاه کردم.

نهار آنروز حسابی به من چسبید. هنوز خاله سفره را جمع نکرده بود که صدای در آمد. خاله رفت در را باز کند. بعد از چند دقیقه با یک دختر ۱۰-۱۱ ساله که بلوز شلوار کاموای آبی پوشیده بود و یک روسری سفید به سر داشت وارد خانه شد. سلام کرد و چند جمله به ترکی به خاله گفت.

آن دختر به سمت من آمد. به دلیل پا درد و نفس تنگی ناشی از بزرگی شکمم. پاهایم را دراز کرده بودم و دستم را عقب تر از بدنم قرار داده بودم و نفس نفس میزد.

لبخندی زد و دستش را روی شکمم گذاشت و گفت: خاله نی نی دارید؟

با مهربانی گفتم:

-آره خوشگلم

-عمو هاییل اومد خونه مون دنبالم. گفت دختر خواهر خاله سونا پیدا شده ولی ترکی بلد نیست. از مامانم اجازه گرفت که شب اینجا بمونم. فردا هم جمعه است مشکلی ندارم.

-ممنونم دختر گلم. من تهران زندگی کردم ترکی بلد نیستم.

-اشکالی نداره من براتون ترجمه میکنم

روسری اش را در آورد. موهایش طلایی بود و چشمهایش عسلی. دختر زیبایی بود.

-دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- تو چقدر نازی دختر!

خنده ای کرد:

-خاله، شما هم خیلی خوشگلید.

خاله روبروی من و ایلی نشست و شروع کرد با ایلی به حرف زدن. آنهم به زبانی که من حتی یک کلمه اش را نمیفهمم. ایلی هم برای من جملات خاله را ترجمه میکرد.

خاله در مورد شوهرم پرسید. گفتم که راننده جاده است و برای بردن بار به زاهدان رفته است.

دوست نداشتیم مسائل زندگی ام را جلوی ایلی باز کنم. بچه بود. تمام حرفها را به خانواده اش

میزد. هنوز کسی مرا نشناخته بود آوازه زندگی دختر سولماز و محمد علی سر زبانها می افتاد.

حرفهایم روی دایره میریخت و دایره خانه به خانه میچرخید و رسوای عالم میشدم.

سوالها را خیلی کوتاه جواب میدادم.

با دیدن وضع خاله در آنجا به این فکر افتادم که از او بخواهم با من به تهران بیاید. بدون شک

زندگی در تهران به او که سالها در روستا زندگی کرده بود و عادت به آب و هوای پاک و تمیز آنجا

داشت سخت میگذشت ولی با شرایطی که او داشت به طور حتم طی چند سال آینده نیاز به یک نفر پیدا میکرد که او را حمایت مالی کند. تا کی میتوانست سر زمینهای مردم کار کند و سیب زمینی و گوجه جمع کند؟ از ساقهای پشمی و طرز بلند شدن و راه رفتنش میشد فهمید که پا درد دارد. از طرفی منم تا پیدا شدن حمید رضا نیاز به یک حامی داشتیم. چه کسی بهتر از خاله خودم که بوی مادرم را میداد.

با کمک آیلی به خاله فهماندم که میخواهم او را با خودم به تهران ببرم و از او خواستم وسایلیش را جمع کند و با من به تهران بیاید.

خاله ابتدا در برابر خواسته ام مخالفت کرد ولی من به هر طریقی بود سعی کردم او را راضی کنم و در نهایت گفتم حالا که مادر ندارم و بعد از سالها شما را پیدا کرده ام؟ دوست دارم که سایه شما بر سر من و بچه هایم باشد. در نهایت او هم که اصرارها و دلایلم را دید، قبول کرد.

چند روز بعد با خاله راهی تهران شدیم. از خستگی در حال هلاک شدن بودم. وقتی به ترمینال رسیدم حالم خیلی بد بود. کمرم درد میکرد و زیر دلم تیر میکشید. خودم را به خاطر این سفر احمقانه ام لعنت میکردم. چند ساعتی بود که جوجه هایم تکان نمیخوردند.

تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به بهادر زنگ بزنم تا به ترمینال بیاید.

وقتی بهادر من را همراه خاله ام در ترمینال غرب دید. بدون سلام و توجه به حضور خاله با نگرانی پرسید:

-مارال چرا اینقدر رنگت پریده؟

حالم بد بود. تهوع داشتم. دوست داشتم تمام دلخوریهایم از زمانه؟ دنیا و آدمهایش را عق بزنم و بالا بیاورم. از یکطرف درد پاهایم و از طرفی هم درد زیر دل امانم را بریده بود. بهادر من را به یک درمانگاه بود. وقتی مامای درمانگاه معاینه ام کرد و با گذاشتن گوشی مامایی روی شکمم، متوجه کاهش تعداد ضربان قلب جنینها شد با سرعت ماسک اکسیژن را روی بینی ام گذاشت و دستور داد که به پهلو بخوابم تا اکسیژن بیشتری به جنینهایم برسد.

کسی داخل اتاق نبود. خانم ماما بیرون رفت و بعد خاله و بهادر وارد اتاق شدند. از قیافه بهادر میشد فهمید که خیلی عصبانی است. به طرفم اومد و گفت:

-آخه ... آخه... چی به تو بگم دختر بیفکر؟ اصلا معلوم هست چیکار میکنی؟ مثل اینکه قصد جون خودت و اون دوتا طفل معصومو کردی. میدونی از لحظه ای که رفتی و موبایلت رو خاموش کردی چه به روز مینا اومده؟ والا اگه بگم عقل نداری کم گفتم!!!

در همین موقع مینا هراسان وارد اتاق شد و رو کرد به بهادر گفت:

- این دختره ی نفهم کجاست؟

بهادر دست مینا را گرفت:

آروم عزیزم... اینجا درمانگاست.

رو کرد به من و گفت:

- اونجا خوابیده .

مینا به سمتم آمد و گفت:

-حیف که حالت خوب نیست وگرنه بلایی سرت می آوردم لا اله الا ا... آخه دختر نگفتی که ما دلواپست میشیم. این چکاری بود که کردی؟

بهادر گفت:

-حالا که بخیر گذشت. خودتو ناراحت نکن.

مینا چنان خشمگین بود که جرات نداشتیم حرف بزنم. فقط نگاهش میکردم و امیدوار بودم که بهادر آرامش کند. البته همشان حق داشتند که از دست من ناراحت بشوند. بعد از اینکه سرمم تمام شد؟ خانم ماما دو مرتبه به داخل اتاق آمد و بهادر را بیرون کرد. لباس مرا بالا زد و روی شکمم مقداری ماده لزوج ریخت که ژله ای شکل بود و یک دسته استوانه ای را روی شکمم حرکت داد.

گروپ. گروپ. گروپ

صداهای پرکوبش قلب جوجه ها بود که در فضا پخش میشد.

اولین بار بود که صدای ضربان قلب جوجه ها رو میشنیدم. شاید بخندید که در ۶ ماهگی صدای قلبشان را شنیده بودم. ولی من آنچنان درگیرمسایل و گرفتاری های خودم شده بودم که فراموش

کرده بودم نزد پزشکم بروم. نمیدانم چرا با خودم لج کرده بودم. حرکات تند در راه رفتن بدون هیچ توفقی؟ دویدهای مداوم و مسافرتهاى طولانى مدت در اتوبوسهای نه آنچنان مدرن. تاوان چی چیزی را پس میدادم؟ نمیدانستم. از خودم انتقام چه را میگرفتم؟ باز هم نمیدانستم.

اشک شوق و ندامت از بی توجهی به فرزندانم از گوشه چشمم روی صورتم چکید. مینا دستم را گرفت و با دست دیگرش اشکهای صورتم را پاک کرد و گفت:

—خدا رو شکر که بلایی سرشون نیومد.

خاله بی صدا گوشه ی اتاق ایستاده بود. خاله را به مینا معرفی کردم. بهادر و مینا هر دو از با تعجب به خاله نگاه میکردند.

مینا گفت:

—امان از دست تو مارال... ولی خوشحالم که بالاخره قوم و خویشاتو پیدا کردی!

خانم ماما یکسری دستورات درمورد نحوه تغذیه و خوابیدن و پیاده روی های روزانه به من داد و مرا مرخص کرد.

به منزل مینا رفتم.

مینا گفت :

چند روز قبل بهادر به حجره حاجی رفت تا در مورد خالی کردن خانه و قولنامه صحبت کنه که مبینه مغازه تعطیله و سر در مغازه یک پارچه سیاه زدن که حاج کاظم سماواتی فوت کرده .

باحیرت به مینا نگاه کردم و گفتم:

—یعنی حاجی قالبی مرد؟ به همین راحتی؟

—همچین راحت هم نبوده. مثل اینکه حاجی تعداد زیادی فرش به صورت قسطی به یک فرد که ادعا میکرد در آلمان فروشگاه قالی فروشی داره میده. تمام فرشها از نوع فرش تبریز و ابریشم بودن. طرف مبلغ قابل توجهی پیش قسط هم به حاجی داده بود. حاجی خام همین مبلغ میشه و فرشها رو بدون چک ضامن به فرد میده. سر موعد که واسه وصول چک میره متوجه میشه که حساب خالیه!

به م بایل یارو زنگ میزنه... میگن که خط واگذار شده! حاجی وقتی میفهمه چه کلاهی سرش رفته تو بانک حالش بد میشه و چون سابقه بیماری قلبی هم داشته تا ۱۱۵ میاد تموم میکنه. با تاسف گفتیم:

- مال دنیا به حاجی هم وفا نکرد. حالا تکلیف من چی میشه؟

- بهادر آدرس خونه شو گرفته! قراره بره پیش خانمش تا تصفیه حساب کنه.

- حالا که خودم هستم. منم میتونم با بهادر برم

- نمیخواد تو بری. باز زنش یه چی میگه تو حالت بد میشه

- بی بی آسیه خیلی ماهه.

- مگه تو میشناسیش؟

- آره یکبار تو مغازه حاجی دیدمش.

- خیلی خب... هروقت بهادر رفت تو هم برو

طفلکی خاله از موقعیکه با من به تهران آمده بود صم بکم شده بود. فقط موقع شام و نهار با پانتومیم حالی اش میکردیم که وقت غذا خوردن است.

باید یک فکری برای خانه میکردیم. درست بود که بهادر و مینا به من و خاله لطف داشتند و میگفتند تا پایان بارداری حق ندارم از آنجا بروم ولی خودم خجالت میکشیدم.

از بهادر خواستم یک کتاب آموزش لغات ترکی آذربایجانی برایم بگیرد.

از وقتی که این کتاب به دستم رسید میتوانستم با نگاه کردن به لغات و سرهم بندی آنها کمی با خاله حرف بزنم.

خاله سونا چنان با من ترکی حرف میزد که فکر میکرد من میفهمم و من مجبور بودم که بگویم خاله دوباره بگو و دنبال معنی لغات در کتاب بگردم تا حرفهای خاله سونا را بفهمم.

هاکان: مامان یه چیزی به این آرتان بگو دیگه!!

-چی شده پسرم. چرا باز عصبانی هستی؟

-آرتان بهم قول داد اگه تو امتحان کمکش کنم و بهش تقلب بدم حقشو تو بازی به من بده و بذاره به جای یکساعت؟ دو ساعت با کامپیوتر بازی کنم.

با بهت از اعتراف هاگان به او خیره شدم:

-چشمم روشن! آرتان به تو گفت بهش تقلب برسونی؟

-آره... چون دیشب سرش درد میکرد نتونست فصل آخر کتاب علوم رو بخونه. منم جوابو رو پاک کن نوشتم و سر امتحان بهش دادم

از یکطرف از اینکه پسرهایم هوای همدیگر را دارند خوشحال بودم و از طرفی از اینکه برای امتحان تقلب به هم رساندند ناراحت... نمیدانستم که با آنها دعوا کنم یا تشویقشان کنم. بهترین کار این بود که یک برخورد جدی در مورد تقلب کردنشان نشان بدم.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاق بچه ها رفتم. آرتان بیخیال در حال بازی کردن با کامپیوتر بود. کامپیوتر را خاموش کردم و سیم ارتباط بین کیس و مانیتور را هم برداشتم و گفتم:

-هر دو تنبیه میشید تا دیگه واسه امتحان تقلب نکنید.

هاگان و آرتان که انتظار چنین برخوردی را از من نداشتند تعجب زده به من نگاه میکردند

آرتان:

-آخه مامااا!!

-مامان بی مامااا! تا سه روز بازی با کامپیوتر قدغن تا یاد بگیری راه بدست آوردن موفقیت دغلبازی نیست.

هاگان: منکه تقلب نکردم.

-تقلب که رسوندی... جرمت برابر کسیه که تقلب میکنه

از اتاق بیرون آمدم و در را بستم و پشت به در به صحبت‌هایشان گوش میدادم.

آرتان: همش تقصیر تو بود. چرا رفتی فضولی کردی؟

هاکان: چرا تو نداشتی با کامپیوتر بازی کنم و زیر قولت زدی؟

آرتان: تو هم زیر قولت زدی. قرار بود که به مامان نگی ولی تو گفتی.

هاکان: اگه تو نامردی نمیکردی و میذاشتی من بازی کنم این اتفاق نمی افتاد. مرد باید سر قولش بمونه.

این جمله را سالها پیش به یک صورت دیگر از زبان فرد دیگری شنیده بودم. فردیکه زمانی در رویاهایم شاهزاده سوار بر اسبم بود و او را فرشته نجاتم نامیده بودم. کسی که قرار بود کوله بار کمبودهای عاطفی ام را از روی دوشم بردارد و سایه به سایه من در فراز و نشیبها و گرفتاریهای زندگی همراهم باشد. زهی خیال باطل...

به آشپزخانه رفتم. آنا در حال چای ریختن بود.

-آنا خوب خوابیدی؟

-ها. گیزیم. چای میخوری؟

-اگه بریزی، ممنون میشم.

با آنا پشت میز نشستیم و چای خوردیم. آنا هم صحبت خوبی نبود ولی حضورش در خانه برای من آرامشی به همراه داشت که مرا در برابر مشکلاتم بردبارتر و صبورتر میکرد. راست گفته اند افراد پیر خانواده چراغ خانه هستند.

آنا با بچه ها مهربان بود و بارها گفته بود که هرچند که ازدواج نکرده است ولی احساس میکند که من دخترش هستم و بچه ها نوه هایش. برای همین وقتی به بچه ها آموخت که آنا صدایش کنند من هم دیگر به او خاله سونا نگفتم و او را آنا صدا میکردم.

چند روز بعد رضایی گفت که با ستوده در مورد خرید بوتاکس و ژل زیبایی صحبت کرده است ولی او گفته که حمید رضا هنوز از سفر برگشته است. چون آنها هم تا حالا در این زمینه فعالیت نداشته اند بهتر است مستقیماً با حمید رضا وارد مذاکره بشویم.

اواخر اسفند بود. گرفتاری شرکت بیشتر از زمانهای دیگر بود. باید هدایای تبلیغاتی به مطبها؟ آرایشگاهها مغازه های فروش لوازم آرایشی برده میشد.

از طرفی هم بچه ها نیاز به خرید داشتند و مجبور بودم علاوه بر رسیدگی به امور شرکت دنبال لباس خریدن و تهیه ملزومات سفره هفت سین و هزار تا گرفتاری دیگر باشم. دکتر هم چند جلسه به آنا فیزیوتراپی داده بود که مسئولیت آوردن و بردن آنا را به آقای رضانی دادم.

هیچوقت سعی نکردم که دنبال گواهینامه رانندگی بروم. قبل از اینکه شرکت را تاسیس کنم؟ پولم به اندازه ای نبود که بتوانم هم خرج خانه و سرمایه شرکت را بدهم و هم ماشین بخرم. از زمان تاسیس شرکت هم آقای رضانی به عنوان راننده در اختیارم بود.

یکروز عصر با بچه ها در پاساژ میگشتیم. هر دو تا سویی شرت میخواستند ولی به هیچ مدلی راضی نمیشدند. دنبال سویی شرتی بودند که عکس تمام فوتبالیستهای مورد علاقه شان را داشته باشد. دیگر حسابی از دستشان کلافه شده بودم.

در حال اولتیماتوم دادن به آنها بودم و خیلی جدی میگفتم اگر تا نیم ساعت دیگر لباسشان را انتخاب نکنند امسال عید خبری از سویی شرت نیست.

انگشت اشاره ام را جلو صورت پسرهای تخسم تکان میدادم که موبایلم زنگ زد. شماره ناشناس و از تهران بود.

-الو

-الو. خانم رئوف؟

صدایش تا عمق جانم نشست. خودش بود عشق سالهای تنهایی و بیکسی من. احساس ضعف و سستی کردم. چشم گرداندم و یک صندلی کنار یکی از مغازه ها دیدم. به سمت صندلی رفتم و با اشاره از فروشنده پرسیدم که میتوانم رو صندلی بشینم و او با حرکت سر موافقت خودش را اعلام کرد.

در زندگی با آنا پانتومیمیست قهاری شده بودم. هم خوب منظورم را میرساندم و هم خوب حرکات آنها را میفهمیدم.

دومرتبه صدایش در گوشم پیچید.

-الو. الو...

-بله بفرمایید خودم هستم.

-رسولی هستم خانم رئوف. شماره همراهتون رو از آقای ستوده گرفتم.

میخواستم بگویم شناختمت. مگر میشود تو را که یک زمانی زندگییم به نفسهای تو گره خورده بود نشناسم. ولی من حق نداشتم که او را برای خودم بخواهم. سالها قبل او این حق را از من صلب کرده بود.

-سلام آقای رئوف. حال شما چگونه؟

-ممنونم سرکار خانم. شما خوب هستید؟ مشتاق شنیدن صداتون بودم.

من هم خوبم.

در همین موقع دیدم که هاکان و آرتان وسط پاساژ مشغول کتک کاری هستند. یک لگد این میزد و آن یکی با مشت جواب میداد. از روی صندلی بلند شدم و با عجله به سمتشان دویدم. آبرو به جهنم... میزدند هم را ناکار میکردند.

-آقای رئوف میشه چند لحظه گوشی دستتون باشه؟

-بله حتما

-یک دستم را روی دهنه گوشی گذاشتم و با انگشت اشاره دست دیگر در حال تهدید کردن بودم. گفتم:

- وای به حال جفتتون. مگر نرسیم خونه.

مثل اینکه تهدیدم کار ساز بود چون از کتک زدن هم دست کشیدند و پشت بهم مشغول دید زدن ویتترین یکی از مغازه ها شدند.

دستم را از روی گوشی برداشتم:

-ببخشید آقای رئوف.

-اگه مزاحمم وقت دیگه ای تماس بگیرم

-نه اصلا... راستش با پسرا اومدم بیرون واسشون خرید عید کنم. یک کم شیطونی کردن؟ نیاز به تنبیه داشتن.

-پسرا همیشه شیطونن.

-امرتونو بفرمایید آقای رسولی.

-آقای ستوده در مورد تماس آقای رضایی و پیشنهاد ایشون با من تماس گرفتن و به من گفتن که تصمیم گیری این موضوع رو به من محول کرده ان. در واقع من اطلاع چندانی از این موضوع ندارم. تعدادی از شرکتهایی که با من همکاری دارن در این زمینه فعالیت میکنن. اگر اجازه بدید من اطلاعات لازم رو کسب کنم و همه جوانب رو بسنجم. بعد جلسه ای با شما و آقای رضایی میذاریم تا سر این موضوع بحث کنیم.

-خواهش میکنم آقای رسولی. شما صاحب اختیار هستید. ولی اگه خواستید جلسه ای در تهران بذارید خواهش میکنم به من از قبل اطلاع بدید تا بتونم کمی امورات پسرا رو سروسامان بدم.

-حتما... حتما... من سعی میکنم ظرف چند روز آینده به شما خبر بدم. ترجیح میدم این جلسه در شرکت شما باشه. چون اولاً، شما مطرح کننده این موضوع بودید. دوماً، دوست دارم شرکت شما رو به عنوان موفق ترین نمایندگی شرکت زیبایی نوین ببینم. سوماً، من در بابلسر یک ویلای کوچیک دارم. ترجیح میدم بعد از یک دوره خستگی روحی و جسمی ناشی از فوت همسر و کارای شرکت مدتی رو با دخترم در آرامش باشیم. به همین دلیل تا ۱۴ فروردین در بابلسر خواهیم بود.

-شما یک دختر خانم دارید؟

-بله. ۸ ساله است. اسمش نگینه.

-از پسرهای من یک سال کوچکتره. خیلی خوشحال میشم خانم کوچولوی شما رو ببینم.

-منم دوست دارم آقا پسرای گل شما رو که اسماشون رو نمیدونم زیارت کنم.

-هاکان و آرتان

-چه اسمهای زیبایی. شما ترک هستید؟

-بله... ترک خطه آذربایجان شرقی... تبریز

-چه جالب. یک خانم زیبای ترک که در بابل زندگی میکند.

دیگر این حرفش از آن حرفها بود که باید میزدم توی دهنش مرتیکه ی پررو.

با همین زبانش من را خام خودش کرد و افسار انداخت به گردنم.

خیلی جدی گفتم:

- نظر لطف شماست. ما بیصبرانه در انتظار دیدن شما و فرشته کوچولوتون هستیم.

خیلی گرم خداحافظی کرد و من خیره به گوشی موبایلی شدم که جلوی صورتم گرفته بودم.

همین مکالمه کوتاه کافی بود که ذهن مرا به خاطرات گذشته ببرد.

خودم را جلوی بچه هام کنترل کردن و نیش اشک را با شالم پاک کردم که مبادا آن دو متوجه غم جانگداز درونم شوند.

با کودکان زیبایم که هر کدام نشانه هایی از خصوصیات و رفتار اولین مرد زندگیم را داشتند وارد مغازه شدیم...

بعد از یک هفته استراحت در منزل مینا همراه بهادر به دیدن بی بی آسیه همسر حاجی کاظم رفتیم.

کرایه یک ماه عقب مانده را به او دادم. مبلغی را هم جدا در پاکت پول به او دادم و وقتی علت را جویا شد جریان کادو خریدنهای بی دلیل حاجی را به او گفتم و ادامه دادم دوست ندارم دینی از حاجی روی گردن من باشد.

بی بی با تاسف سرش را تکان میداد و میگفت:

شاید یکی از دلایل اشتباه حاجی من بودم. من باردار نمیشدم ولی حسادت زنانه م هیچوقت بهم اجازه نداد که به حاجی بگم همسر دیگه ای بگیره. خدا از گناه های من هم بگذره. اگه شما از حاجی شاکی هستید منم در گناه اون سهیم داشتم. پس خواهش میکنم برای آمرزیده شدن اون و من اجازه بدید که این پول رو از شما قبول نکنم و اما در مورد خونه... همسر شما ۵ میلیون تومن به عنوان پول رهن به حاجی داده بود که من با باز کردن گاوصندوق حاجی بعد از مرگش و دیدن قولنامه به اون پی بردم. از طرفی هم که تو گفتی همسرت مفقود شده و تو تنها و بیکیسی. منم اونقدر مال و ثروت از طرف حاجی و پدرم بهم رسیده که نیازی به اون خونه نداشته باشم. از طرفی تازگیا متوجه شده م که در حساب و کتابای حاجی پول حرام هم وارد شده. به هر حال

همسرم بود و منم در مورد خواسته اون که حق هر مردیه کوتاهی کردم. برای همین برای صاف شدن اموال حاجی از پولایی که از راه نامشروع به دست اومده، تصمیم دارم از اموال حاجی در راه خدا استفاده کنم. یک مورد هم همین خونه های اجاره ایه که تصمیم دارم با کمیته امداد امام خمینی هماهنگ کنم و از اونا بخوام زوجهای بی بضاعت رو به من معرفی کنه تا اونا برای مدتی به طور رایگان در این منازل ساکن بشن تا کار مناسبی پیدا کنن. شما هم که از اول مستاجر ما بودید پس مشمول این قانون میشید. خواهش میکنم برای آمرزش گناههای حاجی و کمک به من این مورد رو قبول کنید. به هر حال دست حاجی از دنیا کوتاهه و من باید حق الناس رو به جای اون ادا کنم.

گفتم: بی بی آسیه ببخشید شاید پر رویی باشه ولی به خاطر خاطره هایی که از اون خونه دارم نمیخوام دیگه اونجا زندگی کنم. میخوام زندگیمو از نو بسازم. به خاطر بچه هام. دیگه نمیخوام جایی باشم که گوشه گوشه ش منو یاد حمید رضا بیندازه.

بی بی گفت:

- حق داری دخترم.

بعد بلند شد و از توی کمد دیواری اتاق یک کلید دیگه برداشت و به طرفم دراز کرد و گفت:

-بگیر. این کلید خونه ایه که پدرم سر عقد بهم کادو داد. خونه ش خیلی شبیه خونه ایه که داری توش زندگی میکنی ولی کمی بزرگتره. هفته دیگه مستاجرش کوچ میکنه. میتونی بری اونجا زندگی کنی.

در گرفتن کلید تعلل کردم. به چشمهای بی بی نگاه کردم. چشمهای آبی اش آرامش دریا را داشت. چقدر صورتش نورانی بود

-بگیر دخترم. بیش از این منو تو درگاه خدا خجالت زده نکن که لیاقت بخشیدن یک کلید رو هم ندارم.

بهترین هدیه ای بود که تا آن زمان به من داده بودند. دست دراز کردم و در حالیکه اشک تو چشمهایم حلقه زده بود گفتم:

- بی بی خدا از بزرگی کمت نکنه. انشا.. با دختر پیغمبر محشور بشی که مرهم دل شکسته م شدی.

بغلم کرد و گفت:

- دخترم خدا مرهم دلت باشه من چکاره م!

در بغلش آرام شدم.

عجب بوی بهشتی میداد آغوشش؟ بوی مادر

با اصرار بی بی آسیه ۵ میلیون پول پیش را هم گرفتم.

او گفت:

- تو بارداری. یک زن تنها و بدون سایه بالاسر نیاز به پول داره. تا به دنیا اومدن فرزندات این پول

میتونه هزینه زندگیت رو بده. در مورد هزینه زایمان و سیسمونی فرزندت هم نگران نباش خودم به

عنوان هدیه زایمان متقبل میشم. حالا فرزندت دختره یا پسر؟

گفتم:

-دوقلو هستن. ولی جنسیتش رو نمیدونم

بی بی خنده ای کرد و گفت:

-بی بی آسیه به فدای هردوتا. خودم تا آخر باهات هستم دخترم. جدم ازت راضی نیست اگه

تعارف کنی و خواسته ای داشته باشی و بهم نگی.

و بعد پرسید:

- تحت نظر کدوم دکتر هستی که هنوز برای تعیین جنسیت سونوگرافی رفتی؟

-تحت نظر متخصص خاصی قرار نگرفته م قبلا چند بار پیش خانم دکتر مشاعی رفتم.

-فردا راننده رو میفرستم خونه دنبالت و با هم به یک دکتر که از اقوامه میریم و همونجا پرونده

تشکیل میدی و تا زمان زایمانت زیر بال و پر میگیرمت.

-بی بی راضی به زحمت نیستم.

-زحمتی نیست دخترم. فرض میکنم دختر خودم هستی. البته اگه منو به مادری قبول داشته باشی.

سرم را خم کردم و بوسه ای بر دستش زدم و گفتم:

- سایه سر ما هستی.

قطره اشکی از چشمم بر روی دستش چکید.

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

- این چه کاریه دختر میکنی؟ معصیت دارد.

بعد از اینکه از بی بی جدا شدم از خدا خواستم که در بخشیدن حاجی و گذشتن از خطای او مرا کمک کند.

همانروز با خاله به خانه برگشتیم. خانه ای که جای جایش بوی حمید رضا و خاطرات با او بودن را میداد.

هنوز شبها بالش او را بغل میکردم و میخوابیدم. و عطر تنش را به جان میخریدم.

چند روز بعد با بی بی آسیه به دکتر رفتیم و من تحت نظر پزشک متخصص زنان و زایمان قرار گرفتم.

با انجام سونوگرافی پی بردم که وروجکهایم پسر هستند. حمیدرضا رفت ولی دو تا حمید رضای شیطون و با نمک به من هدیه داد.

روزها میگذشت و من هر روز سنگین تر میشدم بطوریکه نفس کشیدن هم برایم مشکل شده بود. به سختی راه میرفتم. ۲۵ کیلو اضافه وزن داشتم. پاهایم ورم کرده بود. دچار فشار خون بارداری شده بودم و طبق نظر دکتر به دلیل خطر زایمان طبیعی باید زودتر از موعد سزارین میشدم. با یاد گرفتن کلمات ترکی رابطه ام با خاله تا حدودی خوب شده بود. نگاهمان میگفت از کنار هم بودن راضی هستیم.

خاله سونا اجازه نمیداد که در خانه دست به سیاه و سفید بزنم و همین باعث شده بود که من تنبل تر شوم و روز به روز به وزنم اضافه شود. با خاله به منزل آقای میهنی میرفتم. با دخترها و دامادهای آقای میهنی آشنا شده بودم. سه تا از دخترها در تبریز زندگی میکردند و دو تا در تهران بودند. هر کدام که از تبریز می آمدند من و خاله به منزل آقای میهنی دعوت میشدیم. خاله هم تا چند روز بعد از مهمانی به دلیل اینکه توانسته بود بعد از مدتی کسانی را پیدا کند تا با آنها به زبان مادری صحبت کند نه با پانتومیم، شارژ بود. خیلی وقتها هم مامان الدوز همراه با تور به خانه من

می آمد و ساعتها با خاله صحبت میکردند ولی من از هر ۱۰ تا کلمه یکی را هم نمیفهمیدم و باتور بیچاره مجبور بود برایم ترجمه کند.

خانواده آقای میهنی مرا به عنوان عضوی از خانواده خودشان پذیرفته بودند. باتور آخرین فرزند و تنها پسر آقای میهنی بسیار با من مهربان بود و هفته ای چند بار به من سر میزد و همیشه هم دست پر به منزل من می آمد. تازه سربازی اش را تمام کرده بود و سال اول حسابداری دانشکده پیام نور میخواند. خودش میگفت رتبه اش به روزانه میرسیده ولی چون مجبور بوده برای هزینه دانشگاه کار کند تصمیم گرفته است که پیام نور برود تا روزهایی که کلاس ندارد سر کار باشد. در مغازه کفش فروشی یکی از دادمادهایشان کار میکرد و به قول خودش آنقدر در می آورد که دستش جلوی پدرش دراز نباشد و کمی هم به پدر و مادرش کمک کند.

مرا هم مثل سایر خواهرهایش آبجی صدا میکرد و زمانهایی که من در مورد انجام کارهایی که به ضرر سلامتی خودم و فرزندانم بود لجبازی میکردم به من میگفت:

- اگه میدونستم تا این حد لجباز و یکدنده میشی اصلا سهمیه غذامو بهت نمیدادم.

واقعیت هم همین بود. آن پسر کوچولوی یکساله که از سهمیه غذایی اش میگذشت حالا مثل یک برادر خوب در کنارم بود. بچه ها در ماه محرم به دنیا آمدند که در آن سال تابستان بود. حضورشان انگیزه ای دوباره برای نفس کشیدنم شدند و عشق به آنها تنها امید زندگی کردنم شده بود.

بی بی آسیه به وعده اش وفا کرد و کل هزینه بیمارستان را داد و چند روز قبل از زایمان من با یک چمدان پر از لباسهای بچگانه به دیدنم آمد و گفت کادوی تولد بچه ها است. کمتر به دیدنم می آمد و من بیشتر برای احوال پرسی میرفتم. بعد از مرگ حاجی کاظم خودش را درگیر کرده بود یکی از خانه های حاجی را به یک مکتب واگذار کرده بود و خودش به عنوان مدیر آنجا از صبح تا عصر در آنجا درگیر بود. در تمام جشنهای کمیته امداد و خیریه ها شرکت میکرد و دستگیریهای خیرانه اش شامل حال همه میشد.

هرکدام از اعضای خانواده میهنی که دیدنم می آمدند گرفته و غمدار بودند و همگی لباس سیاه به تن داشتند حتی ماماں الدوز و خاله سونا.

وقتی علت را جویا شدم میگفتند که به خاطر محرم سیاه پوشیدیم.

آقای میهنی هم فقط فردای روز تولد فرزندانم تلفنی به من زنگ زد و تبریک گفت.

به احترام خاله اجازه دادم که او اسم پسرها را انتخاب کند و او هم اسم هاکان و آرتان را روی پسرها گذاشت و چون معانی بسیار زیبایی داشتند منم مخالفت نکردم. مثل اینکه هاکان و آرتان اسم برادرهای مادرم یا به عبارتی داییه‌های من بودند که هردو قبل از یکسالگی به دلیل ذات الریه فوت کرده بودند. هاکان به معنی امپراطور و آرتان به معنی دارای صفات خوب و پسندیده است. با پیشنهاد باتور و کمکهای بهادر توانستم حضانت بچه ها را بگیرم و این به منزله خارج کردن حمیدرضا از زندگی ام بود.

بیشتر از چهل روز بعد از تولد بچه ها، باتور و مامان الدوز به منزل من آمدند و گفتند که چند شب قبل از اینکه من زایمان کنم آقای میهنی دچار درد قفسه سینه میشود که با مراجعه به بیمارستان و گرفتن نوار قلبی متوجه میشوند که دچار سکته قلبی شده است و به دلیل وسیع بودن سکته باید آنژیوگرافی اورژانسی انجام میشد که متاسفانه در زیر آنژیوگرافی فوت میکند. حتی به من گفتند که آقای میهنی از بیمارستان به من تماس گرفته بود و بهم تبریک گفت. در حالیکه یکی از پسرها را شیر میدادم زدم زیر گریه.

مامان الدوز بچه را از سینه ام جدا کرد و گفت:

- اگه قرار بود که به این دو تا طفل معصوم شیر جوش بدی از اول بهت می گفتیم. مدیون این دو تا هستی اگه غصه بخوری. میهنی هم همش میگفت الدوز مبادا به مارال بگید. اون بارداره خدای ناکرده دچار مشکل میشه.

ولی چغندر که زیر خاک نکرده بودیم. به احترام آنها همان لحظه لباسم را عوض کردم و سیاه پوشیدم.

مامان الدوز گفت:

- دوست داری سیاه پوشی بیوش ولی تا پس فردا. چون ۴+ ام میهنیه. دخترها رو هم قسم دادم که لباسشونو در آرن. تو هم مستثنی نیستی.

تا موقعیکه مامان الدوز خونه ما بود باتور با هاکان و آرتان بازی میکرد و اصلا توجه به ما نداشت.

بعد از تولد بچه ها باتور هرشب به بچه ها سر میزد چون خانه ما در مسیر محل کارش بود. اول می آمد و نیم ساعت با بچه ها بازی میکرد و بعد به خانه خودشان میرفت و یکسره میگفت به خدا

آبجی، هاکان و آرتان را به اندازه احد و حسین پسرای میمنت و منیره دوست دارم. اونا که تبریزن پس این دوتا باید جور اونا رو هم بکشن و با من بازی کنن.

بعد از رفتن باتور و مامان الدوز من ماندم و یک دل پرغم که با فوت آقای میهنی غمدار تر شد. خاله سونا هم مثل میرغضب بالای سرم بود و تا می خواستم گریه کنم بچه ها را از من میگرفت و به اتاق دیگه میبرد و میگفت:

- تا آدم نشی حق نداری اونا رو ببینی.

بیدار خوابیهای شبانه و شیر دادن به دوقلوها که هیچ وقت خدا سیر نمیشدند به دلیل مواظبتهای خاله و رسیدگی های او روی من تاثیر چندانی نداشت و من فقط ۱۰ کیلو کاهش وزن داشتم و آن دختر ۵۵ کیلوگرمی لاغر مردنی که همیشه ضعیف بودنش حمید رضا را شاکمی میکرد به یک مامان جا افتاده تبدیل شده بود که به قول باتور خوشگلتر شده بودم.

مقدار کمی از پس اندازهایم باقی مانده بود. بچه ها ۶ ماهه شده بودند و چون شیرم کم بود به آنها شیر خشک میدادم و به سایه سر خاله که اصلا توجهی به اصول و قوانین WHO (سازمان بهداشت جهانی) نداشت؟ دوقلوها از ۵ ماهگی غذا خور شده بودند.

بماند که اوایل بدون اطلاع من و زمانهایی که من به دنبال کار میگذشتم و در منزل نبودم به آنها حریره بادام و فرنی میداد و من شب تا صبح بالای سر آنها بیدار مینشستم و شکم آنها را که به دلیل دل درد جیغ میکشیدند ماساژ میدادم و خاله هم خود را کاملا به بی اطلاعی میزد و تا صبح با خر خرهاش گوش من را کر میکرد.

با کمک باتور در یک فروشگاه لباس عروس به عنوان فروشنده کار پیدا کردم. هر روز از ۸ صبح تا چهار بعد از ظهر سر کار بودم.

حقوقم خوب بود و با پس اندازی که داشتم میتوانستم تا مدتی بدون دغدغه زندگی کنم.

بچه ها را نزد خاله میگذاشتم. میدانستم برای او هم پرستاری دو تا وروجک که تازه به چهار دست و پا افتاده بودند سخت بود ولی با جان و دل از آنها مراقبت میکردم.

پسرایم به هم شبیه بودند ولی شباهتشان آنقدری نبود که قابل تشخیص نباشند. دوقلوهای تک تخمی نبودند که کاملا هم شکل باشند. هاکان از آرتان شر تر بود و زودتر از او هم راه رفت و هم حرف زد.

از نظر خصوصیات و روحیه هم با هم متفاوت بودند.

خاله با بچه ها ترکی صحبت میکرد و من برای اینکه بچه ها در یادگیری زبان فارسی مشکل پیدا نکنند هاگان را در مهد کودک نزدیک خانه ثبت نام کردم ولی به آنها گفتم به دلیل دو قلو بودن هر روز یکی را می آورم.

ساعات کاری طولانی مدت و کم بودن شیرم باعث شد که نتوانم فرزندانم را بیشتر از ۱۰ ماه شیر بدهم و اوایل کمی افسرده ام کرد.

یکشب که خاله مشغول بسته بندی گوشتهایی بود که از بازار خریده بودم و من هم لاستیکی آرتان را عوض میکردم و چشمم به هاگان که مشغول بازی با ماشینش بود افتاد. دیدم با دست ماشین را تکان تکان میدهد و د د ... د د... میکند. خنده ای کردم و گفتم:

– الهی مامان به قربون اون دو تا چشمت بشه که مثل چشمای بابات خیره ست.

هاگان خنده ای کرد و دو تا دندان کوچولویی که تازه نیش زده بود دیده شد آب دهنش جاری شده بود و من قربون صدقه اش میرفتم که شنیدم گفت:

– آ ... آ... نمنن...آنا.... آنا.

خاله با شنیدن این حرف پلاستیک گوشت از دستش افتاد و به طرف هاگان خیز برداشت و صورتش را غرق در بوسه کرد و میگفت:

–سن قوربان اوغلان. سن قوربان اوغلان (قربونت بشم پسر)

چند روز بعد از هاگان، آرتان بود که کلمه آنا از دهنش خارج شد. همیشه هاگان در شیرین کاری پیش دستی میکرد و زمانیکه آرتان آن را انجام میداد ذوق و شوقمان کمتر میشد ولی آرتان همیشه نسبت به بیان حساساتش پیش قدم بود. دقیقا مثل پدرش.

بعد از فوت آقای میهنی مامان الدوز به تبریز رفت ولی باتور که سال آخر رشته حسابداری بود در تهران ماند.

چون منزلشان اجاره ای بود از باتور خواستم که خانه را تحویل دهد و برای زندگی پیش من و خاله که به آنا تغییر نام داده بود بیاید.

حالا خیایم راحت بود که بچه ها در کنار داییشان مشکل یادگیری زبان فارسی ندارند. به همین دلیل آنها را دیگر به مهد کودک نمیبردم.

از طرفی باتور با آنا ترکی حرف میزد که این خودش انرژی مثبتی بود که به آنا تزریق میشد.

مینا هم هفته ای یکبار به ما سر میزد و هیچ خبری از حامله شدن او نبود. کم کم منم نگران وضعیت او میشدم.

بهادر بیشتر وقتش را در دفتر وکالتش میگذراند و مینا میگفت اگر بچه ای داشتند بهادر تا این حد وابسته به کارش نمیشد. وابستگی بهادر به کارش وضع مالی آنها را خوب کرد بطوریک بعد از مدت کوتاهی تونستند یک آپارتمان در یکی از برجهای تهران بخرند.

زندگیم میگذشت. یک صبح و یک شب. یک انتظار دیگر یک ترس و هراس از آینده نا معلوم.

زندگیم آرام نبود. پر از بلوا هم نبود ولی هیجان و استرش کمی بیش از حد توانم بود.

هاکان و آرتان دو ساله شده بودند. ماهی دو بار با بچه ها به منزل بی بی آسیه میرفتیم و هربار او با دادن اسباب بازی به آنها ما را شرمنده میکرد.

دنیای کوچکی داشتیم که در آن شاد بودم. نمی گویم غم و مشکل نداشتیم ولی داشتن برادر مهربانی که به خواهرش تعصب داشت. بودن خاله سونا. خواهرهای باتور که هرازگاهی تلفنی احوال من و بچه ها را میپرسیدند. وجود بهادر و مینا که یک دفتر وکالت زده بودند و جویای احوال بودند. همه و همه یک مشت خوشی بود که سهم من از این دنیا بود.

هرچه بچه ها بزرگتر میشدند من برای حمید رضا دلننگتر. تا جاییکه او را در این دوتا میدیدم. بهادر با تمام تلاشی که کرد نتوانست از او نشانی پیدا کند. انگار آب شده و زیر زمین رفته بود.

شیطنت بچه ها؟ همزمان دندان در آوردن؟ همزمان راه رفتن و مریض شدنهایشان؟ مرا از پا انداخته بود ولی در این میان باتور مثل یک کوه از من حمایت میکرد و سعی میکرد با پولی که به خانه می آورد زحمات مرا جبران کند.

بچه ها دوساله شده بودند. یک روز سرد زمستانی بود. هردو اوریون شده بودند و شب قبل تا صبح در تب میسوختند با کلی سفارش به آنا به سر کار رفتیم. از مسئول فروشگاه یک ساعت مرخصی گرفتیم که زودتر به خانه بروم.

همه جا یخبندان بود و منهم کفشم پاشنه دار بود. آنقدر عجله داشتیم که به خانه برسیم که مسیر خانه تا محل کارم را که پیاده ده دقیقه بیشتر نبود میدویدم. پایم را که در خیابون گذاشتم دیدم یک ماشین سواری به سرعت به سمتم آمد و یک بوق ممتد شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم. از موقعیت اتاق فهمیدم که در اورژانس یک بیمارستان هستم و یک خانم زیبا؟ جوان و آرایش کرده که یک پالتوی گران قیمت که دور گردنش خز داشت کنارم ایستاده بود.

مدل لباس و شالش؟ رنگ موها و ناخنهای لاک زده اش نشان میداد که از طبقه مرفه و بی درد جامعه است.

خواستیم که بلند شوم ولی احساس کردم که سنگین شده ام.

همان خانم دستش را روی بدنم گذاشت و با لحن بسیار پر ناز و ادایی گفت:

- پا و دستت شکسته عزیزم. برایت گچ گرفتن.

با شنیدن این حرف آه از نهادم بلند شد و گفتم:

- بچه هام. کارم. وای خدای من.

زن که با شنیدن حرفهای من هول شده بود و گفت:

- بچه هات کجان؟ نگران کارت نباش خودم تا موقعیکه خوب بشی خرجت رو میدم.

در همان موقع صدای موبایلش بلند شد گوشی اش را که در آورد دیدم قیمت گوشی اش حداقل چند میلیون است و خیلی با گوشی ۱۰۰ هزار تومنی من متفاوت بود.

از طرز صحبت کردن و عزیزم، عزیزم گفتنش معلوم بود که با همسرش حرف میزند. تو دلیم گفتم:

- خدایا شکر نه مثل این که معلومه پولش از پارو بالا میره و کنار شوهرش داره از زندگی لذت میبره. نه مثل من که همون حمید رضای به قول خودش بی کس و کار و بی پولم ازم دریغ کردی و بچه هام هنوز به دنیا نیومدن مهر یتیمی به پیشونیشون خورد.

بعد از مرخص شدن، آن خانم من را به خانه ام برد. بین راه نگه داشت و از ماشین پیاده شد و بعد با یک پلاستیک کمپوت آناناس و آلوئه ورا و کمپوتهای دیگر به ماشین برگشت.

وقتی به خانه رسیدم شب شده بود. شارژ موبایلم تمام شده بود و من هم اصلا حواسم نبود که خاله و باتور را در جریان تصادفم بگذارم. هردو حسابی نگران شده بودند که با دیدن دست و پای گچ گرفته من بر نگرانیشان افزوده شد.

به آنها اطمینان دادم حالم خوب است و از بچه ها پرسیدم خاله گفت:
-از ظهر تبشون پایین اومده و هردو خواب هستن.

بعد از اینکه آن خانم به من کمک کرد و من به خانه آمدم، دسته چکش را در آورد و روی آن چیزی یاد داشت کرد و برگه چک را جلوی من گذاشت و گفت این مبلغ نا قابل برای مدتی که به خاطر سهل انگاری من از کار میفتی.

باتور چک را به او برگرداند و گفت:

- خانم نیازی به پول نیست. ما شکایتی نداریم. شما فقط هزینه درمان خواهر منو رو تقبل کنید.
زن گفت:

-اون که به روی هر دو تا چشمام ولی این مبلغ رو هم از من بپذیرید. بیشتر از اینها بابت از کار افتادگی خواهرتون به شما بدهکارم.

با اصرار او چک را قبول کردم. سه برابر حقوق ماهیانه ام را نوشته بود.

کیف کوچکش را در آورد و یک کارت روی میز گذاشت و گفت:

- این کارت شرکت پدرمه. اگه کاری داشتید حتما با من تماس بگیرید.

آن خانم خودش را طناز صوفی معرفی کرد و گفت که ۲۹ سال سن دارد و دختر یکی از وکلای تهران میباشد و به عنوان شغل دومش مدیر عامل و سهامدار شرکتی است که کارتش را به من داده بود. مادرش به علت بیماری سرطان پستان چند سالی است که فوت کرده است. او گفت که لیسانس نقاشی از کشور سوئیس دارد که مدت دو سال است که به ایران برگشته است و در یک آموزشگاه مشغول تدریس نقاشی میباشد. دختر یکساله دارد و همسرش خارج کشور مشغول تحصیل است و به خاطر تعطیلات کریسمس برای دیدن او و دخترش به ایران آمده است.

بعد از اینکه از ما خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و یک پا و یک دست شکسته و دو تا بچه مریض.

خانم طناز صوفی روز در میان به ما سر میزد و باتور با کمک او بچه ها را نزد پزشک برد. هر وقت به منزل ما می آمد یک پلاستیک پر از میوه؟ خوراکی و پوشاک دستش بود و میگفت که همسرم تاکید دارد که هیچوقت دست خالی به منزل شما نیایم.

بعد از اینکه همسرش به خارج کشور برگشت بیشتر به من سر میزد و تا حدودی با هم دوست شده بودیم. من از کارم اخراج شدم و طناز به من امیدواری میداد که بعد از بهبود در شرکت پدرش یک موقعیت کاری برایم درست خواهد کرد.

بعد از یکماه گچ دست و پایم را باز کردند و توانستم از خانه خارج شوم.

یکروز به منزل طناز دعوت شدم. خودش گفت که به دنبالم می آید.

بچه ها را نزد خاله گذاشتم و همراه طناز به منزل او رفتم.

فاصله بین خانه ما تا قصر آنها با ماشین بیش از یکساعت بود.

این در صورتی بود که در ترافیک گیر نمیگردیم.

خانه آنها یک قصر باشکوه در بهترین و خوش آب و هواترین محله تهران بود. یک خانه ویلایی که حال پذیرایی اش با سه دست مبل سلطنتی و فرشهای ابریشمی تجهیز شده بود. از وسط هال پذیرایی دو ردیف پله مارپیچ به اتاقهای خواب که در بالا بود ختم میشد.

به قدری آن خانه زیبا بود که هر گوشه را که نگاه میکردم دوست نداشتم چشمم از آنجا بردارم.

تابلوها؟ ساعتهای دیواری پاندول دار و چوبی؟ لوسترهای زیبا و کریستال؟ بوفه بزرگ حاوی ظروف تزئینی و گلدانهای گل مصنوعی که در گوشه و کنار خانه به چشم میخورد. همه و همه چیزهایی بود که من فقط پشت ویتربین شیکترین مغازه ها دیده بودم.

در همین موقع یک خانم با بلوز دامن شیک و با یک سینی چای از آشپزخانه خارج شد. یک خانم جوان هم که یک دختر یکساله بغلش بود از جلوی من عبور کرد و به من سلام کرد.

طناز بعد از چند دقیقه در حالیکه یک پیراهن حریر و بسیار شیک تنش بود خرامان از پله ها پایین اومد و روی یکی از مبلها که رو برویم بود نشست.

بعد از اینکه پذیرایی شدم طناز از من خواست که به اتاق خوابش بروم و با او عکسهای خانوادگی اش را ببینم.

وقتی پا به اتاق خواب گذاشتم و عکسهای او وشوهرش را روی دیوار دیدم. چشمانم تیره و تار شد. سرم گیج رفت و چیزی نفهمیدم.

بعد از مدتی که نمیدانم چقدر گذشت چشمانم را باز کردم و خودم را در یکی از اتاقهای آن خانه دیدم و طنز نگران بالای سرم ایستاده بود و خانم خدمتکار یک لیوان آب قند در دستش بود. از جایم بلند شدم. دیگر آن خانه جای من نبود. آن خانه؟ خانه خانم صوفی نبود بلکه منزل هووی من همسر دوم آقای حمید رضا رسولی بود.

قبل از رفتن باید خیلی چیزها برایم روشن میشد. سه سال در فراغ حمید رضا گریستم و زندگی را به خودم و طفلان عزیزم خون کردم. در کوچکترین شادیهاییم آه حسرت کشیدم و در دل گفتم کاش حمید رضا هم اینجا بود ولی خبر نداشتم که در آن لحظه آن نامرد در آغوش یکی دیگر در حال لذت بردن است.

از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم طنز گفت:

– عزیزم حالت خوب نیست کمی استراحت کن. فکر کنم بیماری حسابی ضعیف کرده تا چند تا پله رو بالا اومدی از حال رفتی.

دستش را پس زدم و گفتم:

– به من دست نزن

از لحن و اخمی که در چهره داشتم تعجب کرد و گفت:

– عزیزم چی شده؟ من ناراحتت کردم؟

با خشم به او نگاه کردم و بی مقدمه پرسیدم:

– حمید رضا رسولی چیکاره توئه؟

با اشاره سر خدمتکار را از اتاق بیرون کرد. از این کارش تعجب کردم ولی توجهی نکردم و دوباره پرسیدم گفتم:

– بگو حمید رضا رسولی چیکاره توئه؟

با من گفت:

-همسر م. چطور مگه؟

-هیچ میدونید این خانمی که جلوی شما نشسته و بیش از یکماهه داری خودت رو براش قیمة قیمة میکنی همسر این آقای به ظاهر محترم و نجیبه؟

با شنیدن این حرف خشکش زد و من تعجب و ترس را در چشمان سبز و زیبایش دیدم.

-ولی او گفت زنش گم شده؟

-من گم شده بودم یا او که بدون خبر من رو ترک کرد. به هر حال حالا میتونید بهش بگید زنت پیدا شده.

-اون الان نیست. دو هفته قبل سوییس رفت. اونجا مشغول ادامه تحصیله.

با خودم گفتم:

- پس اون مردیکه در بیمارستان با سرکار خانم مشغول دل دادن و قلوه گرفتن از پشت موبایل بود همسر خیانتکار من حمید رضا رسولی بوده!

داد زدم:

- شماره همراهش رو بده میخوام بهش زنگ بزنم

-عزیزم اونجا همراهش به شماره سوییسه

بلند تر داد زدم:

- همون شماره لعنتی رو بده.

میخوای چیکار؟

-میخوام از پشت گوشی بهش تف کنم. میخوام درد و غمی رو که در این سه سال از دوری اون داشتم و نگرانیهایی که از غیب زدن ناگهانش داشتم با گفتن یک بی معرفت به اون بیرون بریزم. میخوام... میخوام...

دیگر نتونستم ادامه بدهم دوتا دستهایم را روی صورتم گذاشتم و های های گریه کردم.

صدای موبایلم بلند شده بود.

-آرتان عزیزم اون گوشی منو بیار برا

-بفرمایید

- مرسی خوشگلم

دکمه سبز را فشار دادم:

-الو

-سلام آباچی خانم

- سلام به روی ماه زشتت قارداش.

- داشتیم؟

- آره. خیلی هم زیاد

- یکی طلبت آباچی. زنگ زدم شادت کنم.

- خوش خبر باشی.

- منیره و مامان از تبریز اومدن. صبح رسیدن زنگ زدم بگم با خانواده شب بیایید رو سر ما خراب بشید.

- راست میگی باتور؟ مامان الدوز اومده؟

- نه پس زنگ زدم بهت دروغ بگم. میگم که صبح رسیدن. ما هم از دیدنشون ساعت ۱۱ ظهر پشت آیفون شوکه شدیم. خواستن مارو سورپرایز کنن.

- باشه حتما میام.

- کاری نداری آباچی خانم؟

- صد دفعه گفتم بهم نگو آباچی خانم. یا بگو آبی یا بگو مارال.

- همون آباچی خانم بیشتر بهت میاد.

- خیلی بدجنسی

- فعلا.

- میبینمت. خداحافظ.

دوباره زنگ موبایل بلند شد.

- الو

- سلام خانم رئوف

- سلام آقای رضایی

- آقای رسولی زنگ زدن و گفتن که روز سوم عید میان بابل واز ما خواستن که در صورت امکان یک جلسه روز پنجم عید با ایشان داشته باشیم گفتن قبلا با شما هماهنگ کردن.

- در مورد داشتن جلسه بهم گفتن ولی روزش رو نگفتن. به هر حال ایراد نداره میتونید موافقت کنید.

- خیلی ممنون. پس من الان به ایشان خبر میدم.

- من رو هم در جریان ساعت جلسه بذارید چون من این عید از تبریز مهمون دارم فکر نمیکنم بتونم خیلی به شرکت پیام.

- ساعت ۱۱ صبح روز پنجم عید خوبه؟

- آره. موافقم.

- ممنون و خداحافظ

- خداحافظ شما.

روز اول عید را کنار مامان اولدوز؟ منیره و بچه هاش؟ باتور و همسرش؟ آنا و وعزیزان دلم تحویل کردم. در موقع سال تحویل از خدا خواستم که آرامش را به من برگرداند به هر صورت که خودش صلاح میدانند و از او خواستم هرطور که دوست دارد حمید رضا را تنبیه کند. او حق نداشت احساسات یک دختر بیکس و تنها را که تنها دلخوشی و کس و کارش او بود به بازی بگیرد.

روز قبل از عید به بی بی آسیه زنگ زدم و گفتم برای تعطیلات عید به بابل بیاید ولی او گفت که این عید درگیر عروسی چند تا از بچه های کمیته امداد است و چون در تهیه جهاز آنها کمک کرده است حتما باید در مجلس شادی آنها باشد.

گوشی را که قطع کردم گفتم:

- خدا یک در دنیا و هزار در آخرت بهت پاداش بده زن که هیچکس از خیر و بخشش تو بی نصیب نبوده.

مامان الدوز و منیره تا چهارم عید بابل ماندند و صبح روز پنجم به بهانه اینکه شوهر منیره تنهاست و باید سرکار برود به تبریز رفتند.

به آقای رضانی زنگ زدم و گفتم ساعت ۱۰ به دنبالم بیاید.

هوا طبق معمول بارانی بود.

لنزهای طوسی را که هفته قبل از عید از دوست اپتومتریستم گرفته بودم زدم. آرایش صورتی ملیحی کردم. بارانی صورتی چرک را که کادوی باتور از ترکیه بود پوشیدم. شال طوسی با گلپای درشت صورتی را سرم کردم. یک ساپورت طوسی پوشیدم و چکمه های بلندم را پا کردم. کیف مشکی ام را روی دوشم انداختم و خودم را در آینه نگاه کردم و گفتم:

-حالا میفهمم چرا طناز از من زیباتر بود میمون رو هم اینهمه بزک و دوزک کنی خوشگل میشه.

بلند گفتم:

- آقای حمید رضا رسولی آسیا به نوبت. یک زمانی تو منو بازیچه خودت کردی و جلوی چشم من با طناز جونت جولان میدادی. حالا نوبت منه که تو رو به بازی بگیرم.

با خروج من از خانه ماشین شرکت از سر کوچه نمایان شد.

سوار شدم و گفتم :

-آقای رضانی بجنب که دیر شد. نمیخوام بعد از مهمونا به شرکت برسم.

به باتور هم زنگ زدم و گفتم:

- داداش روزش رسیده زودتر خودتو برسون.

باتور بعد ازدواجش طبقه دوم منزل پدر خانمش در بابلسر زندگی میکرد.

شوکا مایل بود که پدر و مادرش را ترک نکند. خانه پدری اش یک طبقه خالی داشت و شوکا هم دوست نداشت اوایل زندگی اجاره نشینی را تجربه کند. حالا با تولد سوری بهانه اش تکمیل شده بود که برای بزرگ کردن سوری به کمکهای مادرش نیاز دارد و وقتی هم سر کار برگردد بهترین کسی که میتواند از سوری مراقبت کند مادرش است و من هم کاملا با او موافق بودم.

با باتور در اتاقم نشسته بودم و باهم نقشه های خبیثانه ای که کشیده بودیم مرور میکردیم که منشی در زد و به داخل آمد.

- خانم رؤف، آقای رضایی گفتن آقای رسولی الان تشریف آوردن و در اتاق جلسات منتظر شما هستن.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-بریم باتور جان

صدایش را زنانه کرد و گفت:

- بریم آباچی خانم

- باتور باز گفتی؟ نکنه گند بزنی اونجا بهم بگی آباچی. حواست باشه مارال هم صدام نکنی ها.

- نه حواسم هست. خیالت تخت. خودم پدرشو در میارم.

از حرص دندانهایم را به او نشان دادم که لبخند با مزه ای زد و گفت:

- بریم آباچی...

یک نیشگون از بازویش گرفتم که دادش در آمد

- حقته تا تو باشی سر به سر من بذاری.

همراه باتور وارد اتاق شدیم.

رضایی و حمید رضا به پای ما بلند شدند.

خودم را به باتور چسبانده بودم.

حمید رضا از دیدن نزدیکی بیش از حد من و باتور ابرویی بالا انداخت.

به طرف صندلی رییس رفتم و نشستم و رو به باتور کردم و گفتم:

- باتور جان لطفا بشین.

برای رضایی این برخوردهای من عادی بود چون میدانست باتور برادر من است ولی حمید رضا که نمیدانست.

تمام جلسه حول و حوش خرید بوتاکس و ژل از شرکتهای خارجی و سود و ضرر دهی آنها بود. در نهایت به تصویب رسید که با توجه به سابقه کاری شرکت زیبایی نوین با شرکتهای خارجی تهیه محصولات از آنها باشد و من با حمید رضا در این کار شریک شوم هر کدام ۵۰ درصد سرمایه گذاری کنیم.

در تمام مدتی که در جلسه بودیم لبخندهای دخترکش به باتور تحویل میدادم و باتور هم با لبخندهای مکش مرگ مایی که به من میزد حمید رضا را تو شوک برده بود.

بابا حیدر آبدراچی پیر شرکت که چای می آورد اگر اول جلوی من میگرفت میگفتم اول باتور و اگر جلوی باتور میگرفت میگفت اول خانم رئوف.

رضایی هم از این ادا و اطوار ما متعجب شده بود ولی من رویش دو تا شاخ گنده را روی سر حمید رضا میدیدم.

خیلی خوب میدانستم که از ابراز علاقه کردن جلوی جمع بدش می آید. رمانیکه باهم به خانه مینا میرفتیم به من میگفت:

- مارال یادت باشه جلوی بچه ها خیلی قربون صدقه م نشی و هی عزیزم ، عزیزم به ریشم نبندی. ابراز عشق علاقه مون فقط مال خونه خودمون و در خلوت خودمونه. حواست باشه وگرنه شاکی میشم.

حالا من مارال رئوف همسر حمید رضا رسولی جلوی او در حال ابراز علاقه کردن به برادری بودم که روح حمیدرضا هم از وجودش بی اطلاع بود.

بعد از اتمام جلسه بابا حیدر ما را برای نهار صدا زد. همگی به اتاقی رفتیم که از قبل برای نهار جلسه آن روز تجهیز شده بود. میز گردی کنار اتاق قرار داشت و چند مدل غذا روی آن چیده که از بهترین رستوران شهر تهیه شده بودند. قلیه ماهی؟ ماهی کبابی؟ فسنجان و خورش قرمه سبزی. روی میز گرد کوچکی که کنار میز گرد بزرگ قرار داشت سه مدل نوشابه به همراه پیش غذا که سوپ بود و دو مدل سالاد و ظرف ماست و دلال گذاشته شده بود.

حمیدرضا کنار من ایستاده بود و و رضایی با چنگال و قاشق به جان مرغ داخل خورش فسنجان افتاده بود. باتور به سمت آمد و طوریکه فقط حمید رضا بشنود رو کرد به من و با لحن دلنشینی گفت:

– خانومی قلیه ماهی برات بکشم؟

تو دلم گفتم :

– خانومی و درد. خانومی و کوفت. ازت خواستم که حال حمیدرضا رو بگیری نه اینکه اینقدر ضایع بازی درآری.

محکم با کفشم پایش را لگد کردم و اعتراضم را رساندم که گفت:

– خانومی شوخی کردم چرا بهت برخورد. میدونم قلیه ماهی دوست نداری.

به حمید رضا نگاه کردم که دیدم چشمانش میخ شده روی دهن باتور.

خانومی گفتنش خیلی ضایع بود خودم هم قبول داشتم.

لبخندی به حمید رضا زدم و برای جمع و جور کردن گند باتور گفتم:

– باتور جان از آشنایان هستن.

حمید رضا کمی عصبی گفت:

– بله از صمیمیتشون متوجه شدم که از آشنایان شما هستن.

برای اینکه بیشتر لجش را در آورم گفتم:

– باتور جان خیلی عزیز تر از یک آشنای معمولی برام هستن.

به چشمانش نگاه کردم غم و اندوه را در چشمانش دیدم. یک زمانی چنین جمله ای را به طور دیگری به او گفتم.

سالها قبل یکروز که برای دیدنم به دم دبیرستان آمد و گفتم:

– اگه کسی من و تو رو باهم دید چی میگی؟

گفت:

–میگم دوستمی

من گفتم:

– ولی تو خیلی عزیز تر از یک دوست معمولی برام هستی.

با صدای دلنوازش که روحم را جان تازه میبخشید به خودم آمدم.

– لحن صحبت شما منو یاد یکی میندازه؟ نگاهتون برام آشناست.

شما در سوییس تحصیل نمیکردید؟

با حرص گفتم:

– نخیر پای بنده از مرزای ایران فراتر نرفته

و بعد در دلم گفتم:

– مرتیکه خرف یعنی من انقدر عوض شدم که تو زنت رو نمیشناسی و یا انقدر تو بغل زندهای

اروپایی و خوشگل خوابیدی که اصلا یادت نیماذ یک زمانی مارال نامی همسرت بوده.

– قصد توهین نداشتم

– منم ناراحت نشدم. فقط گفتم تا حالا سفر خارجه نداشته م.

باتور که دید اوضاع قمر در عقرب است دست مرا کشید و به سمت دیگر برد و رو کرد به حمید

رضا و گفت:

–آقای رسولی از خودتون پذیرایی کنید.

به گوشه اتاق که رفتیم آهسته گفت:

- چرا پاچه یارو رو میگیری؟

با عصبانیت در حالیکه قطره اشکی در از چشمانم به روی گونه ام راه یافته بود گفتم:

- نشنیدی چی میگه. میگه لحن و نگاهتون آشناست شما سوییس درس نخوندید؟

- حالا یک حرفی زد. اون عکسی که تو از عروسیت به من نشون دادی با این تیپ و قیافه ت زمین تا آسمون فرق میکنه... صداتم که میگی به دلیل پولیپی که داشتی تغییر کرده . بابا خدا پدرشو بیامرزه همینم فهمید من اگه بودم عمرا شوکا رو میشناختم و احساس میکردم که لحن و نگاهش برام آشنا باشه.

داندانهایم را بهم ساییدم و گفتم:

- همتون عین همید... انگار یک تاپاله بوده خدا همتونو از رو همون ساخته.

خنده ای کرد و گفت:

- داشتیم آباچی خانم

- زهر ومار آباچی خانم

با دست محکم روی گونه ام کشیدم تا اشکم پاک شود و به سمت میز غذا رفتم.

بعد از صرف نهار رسولی از ما خواست تا یکروز را در ویلای او دور هم جمع شویم.

قرار شد آخر هفته همه به همراه خانواده در ویلای او به صرف جوجه کباب دور هم جمع بشیم.

حمید رضا که رفت روی صندلی نشستم و به باتور گفتم:

- واسه آخر هفته چیکار کنیم؟

- چی رو چیکار کنیم؟

- همینکه با خونواده دعوتمون کرده دیگه؟

- خب؟

- خب و مرض. باتور گاهی وقتا فکر میکنم دو زاریت ۵۰۰ تومنیه که جا نمیفته.

- با خونواده میریم دیگه.

- یعنی شوکا رو با خودت میاری؟

- پس چیکار کنم. نکنه توقع داری خودمو به عنوان شوهر تو جا بزنی؟

- چه عیبی داره بگیم نامزدیم

- دست بردار مارال. تو که عاقلتر از این حرفا بودی.

- کجای حرفم احمقانه ست؟

- اینجای حرفت احمقانه است که تمام نگاهت به اون بابا میگه عاشقش. وقتی به تو گفت لحن حرفات و نگاهت منو یاد کسی می اندازه غم عالمو تو چشمات دیدم. من یک مردم مارال خیلی خوب مبفهمم که غمش به خاطر زنشه یا عشق از دست داده ش.

هیچ فهمیدی از لحظه ای که دیدیش بی قراریهات کم شده؟ دیگه الکی سر بچه ها داد و بیداد نمیکنی؟ همش تو فکر این هستی که یه جورایی ازش انتقام چند سال تنهایی تو بگیری ولی انتقام گیریت در حد تحریک حس حسادت اونه؟

- میگی چیکار کنم؟ اگه بگم فراموشش کردم دروغ گفتم. اگه بگم در حسرت آغوش گرمش نیستم کذب گفتم. اگه بگم با دیدن زن و شوهرایی که تو خیابون دوش به دوش هم راه میرن حسودی نمیکنم و آه حسرت نمیکشم باز هم چرت گفتم. اگه بگم... اگه بگم....

نتونستم خودم را کنترل کنم. اشک بود که از گوشه چشمهایم میجوشید و با رنگ ریلم خط سیاهی بر روی صورتم به جا میگذاشت. دلنگش بودم و چه چقدر دلنگی برای او تلخ بود. کاش او هم کمی این مزه تلخ را می چشید!

باتور رو برویم روی صندلی نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت آخه خواهر من! عزیز من! منکه میدونم تو دلت چه میگذره. گفتم برای انتقام و تلافی با شرکت حمید رضا قرار داد بندیم گفتم چشم ولی من که میدونستم که میخوای به اون نزدیک بشی و دو رادور در جریان کاراش باشی.

تو با تمام وجودت اونو دوست داری و روزی صدبار اسم اون تو دهنتم میچرخه. کافیه هاکان و آرتان حرفی بزنی و کاری نکنی و تو هی بگی این کارشون مثل حمید رضا بود. اون حرفشون مثل حمید رضا بود. راه رفتنشون مثل اونه. خندیدنشون مثل اونه.

تو تمام این سالها با یادش؟ نامش و خاطراتش زندگی کردی. پس چرا نمیای قائله را ختم به خیر کنی و خودتو بهش معرفی کنی. زنش که مرده پس تو دیگه تعهدی به قولی که به اون دادی نداری. از اولش هم اشتباه کردی. باشه یک روز بگی باتور کاش به حرفت گوش میدادم و با حمید رضا صحبت میکردم.

تو اصلا نشستی پای حرفش ببینی چی میگه؟ چرا دومرتبه ازدواج کرده؟ چرا تو رو ول کرده؟ اون مدتی که دنبالش میگشتی کجا بوده؟

اینکه راهش نیست. اینکه رسمش نیست. خودتو دق میدی مارو هم دیوونه کردی و دنبال خودت میکشی.

–نمیتونم باتور. به خدا نمیتونم. به پیر به پیغمبر نمیتونم. خودتو بذار جای دل من. سه سال در نبودش گریه کنی و شب و روزت یکی بشه. بعد عکسای اونو تو بغل یکی از مابهترین به درو دیوار ببینی. تو باشی چیکار میکردی. تا روزیکه ندیده بودمش همش میگفتم میخوام ازش انتقام بگیرم. نمیخوام سر به تنش باشه. دلم میخواد تکه تکه ش کنم. ولی از روزی که تو جلسه دیدمش همه چیز عوض شده. تمام خاطراتی که با اون داشتم مثل یک سریال جلوی چشمم راه میرن نه یک مرتبه. هر ثانیه هر لحظه. تا حالا هم شاهکار کردم که خودمو نگه داشتم و خودمو جلوش لو ندادم. از یک طرف هم نمیتونم ببخشمش. نه به خاطر خودم؟ به خاطر دوتا جگر گوشه م که هنوز پا به دنیا نداشته بودن مهر یتیمی به پیشونیشون خردو حسرت دست بابا شون تو دلشون موند.

فکر میکنی غم آرتانو نمیبینم وقتی که سوریا رو بغل میکنی و میبوسی.

فکر میکنی نمیفهمم چرا هر وقت از خونه تو برمیدردیم هاکان میگه دلم میخواد سوریا رو بزخم تا با گریه هاش دایی باتورو ناراحت نکنه.

روزی هزار بار ازم میپرسن مامان؟ بابای ما چه شکلی بود؟ شبیه کدوم یکی بود؟ و قتی میگم شبیه هردوتا. میگن کدوم بیشتر؟

آلبوم عروسی رو به هزار تا سوراخ قایم کردم که مبادا بچه ها اونو پیدا کنن و عکس باباشونو ببینن و هرشب غصه بخورن و خوابشو ببینن.

-بالاخره چی خواهر من؟ تا کی میخوای بهشون بگی باباشون رفته یک مسافرت دور. میدونی اگه بزرگ بشن و بفهمن که پدرشون در یک قدمی اونا بوده و تو به اونا نگفتی شاکی میشن و ممکنه تو رو نبخشن.

-به خدا تمام این حرفها رو که میزنی خودم هزار بار برای خودم میگم ولی باور کن دلم به بخشیدن حمید رضا رضایت نمیده. من به حاجی کاظم میگفتم دلش هرز میره ولی خبر نداشتم که شوهرم زودتر از اون دلش هرزه شده بود. من حاجی کاظم از خونم بیرون کردم ولی خبر نداشتم که حمید رضا منو از خونه دلش مدتها قبل بیرون کرده بود. خودم هم موندم چکار کنم. ولی در حال حاضر فقط میخوام زجرش بدم نه با تو بلکه با بچه هاش. میدونم حمید رضا پسر خیلی دوست داره. همیشه میگفت مارال خودتو جمع و جور کن و قوی کن که چند تا پسر واسم بیاری که اگه یکی نتونست با هام بیاد جاده اون یکی دیگه رو با خودم ببرم. میخوام هاکان و آرتان را بهش نشون بدم و بگم من به حرفت گوش کردم و برات دوتا شیر به دنیا آوردم تو هم به قولت وفا کردی و دنیا رو به پام ریختی یا همون یک قلک دنیامو با بیرحمی از چنگم در آوردی؟

چشمانم از شدت گریه میسوخت. دلم خیلی حرف داشت که سالها توی خودش تلنبار کرده بود. دلم دنیاها درد داشت که اگر به کوه می گفتم مثل آتشفشان از سرش زبانه میکشید.

چه کسی درک میکرد یک دختر بی پناه و تنها با دست خالی مرد یک زندگی شده باشد.

- باشه خواهرم. هرچه تو میگی صحیح. ولی از راهش واردشو. نذار آینده حسرت این روزا و این موقعیتا رو بخوری. منم کنارت هستم ولی صلاح نمیبینم با دوز و کلک جلو بریم. دوست دارم وقتی که رو در روی تو وایمیسته اون از خجالت و شرم سرشو پایین بگیره نه اینکه تو چشمت زل بزنه و بگه قبول، من به دنبال هوی و هوسم رفتم. تو چی که رفتارت با پرسنلت مثل یک زن بی بندوبار بود. امروز قبول کردم کنارت باشم چون خودم هم دوست داشتم یک گوشمالی بهش بدم ولی دفعه دیگه صلاح نیست. خودم حالیش میکنم که برادرتم. دوست دارم خواهرم همیشه در چشم اون یک مریم مقدس باشه. این کارا و بچه بازی در شا؟ن تو نیست. در مرام من هم نیست. اگر میخوای حقتو بگیری از راهش وارد شو. اگه هم میخوای تنبیهش کنی باز هم میگم در مسیر درستش قدم بردار. منم پشتت هستم.

بلند شدم و با همان چشمان اشکی گونه باتور را بوسیدم و گفتم:

- خیلی ماهی. خدا تو رو واسه زن و بچه ت نگه داره. همونقدر که به فکر عزت و آبروی خواهرت هستی خدا بهت آبرو و عزت بده.

دستمالی رو از روی میز برداشت و اشک سیاهم را پاک کرد و گفت: برو خواهر عزیزم. خدا پشت و پناحت. یادت نره که این داداشت همیشه مثل کوه پشتته ولی خواهش میکنم هیچ کار رو بدون صلاح و مشورت من انجام نده. آخر هفته هم که اومدی لذت رو بردار. دلیل نداره خودت رو مخفی کنی. اونقدر ازش طلب داری که به خاطر بدهکاریاش تا ابد شرمنده تو باشه. مطمئن باش اون بدون لنز هم تو رو نمیشناسه... گیج تر از این حرفاست. در حیرتم چطوری تونست تورو فریب بده و مال خودش کنه.

حرفهای باتور نشان میداد که از موضعگیری من در برابر حمید رضا راضی نیست. به خودم قول دادم که منطقی تر برخورد کنم و دیگر دل به دل این دل بی مغز و تعطیلیم ندهم. لبخند رضایتی به روی لبم نقش بست و گفتم:

-چشم داداشی

از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم و در دل شادمان بودم از داشتن چنین برادر فهمیده و عاقلی که به موقع پای مرا از لغزش باز داشت.

طناز خیلی جدی و مطمئن گفت:

-بین خانم اگه هم حرفای تو درست باشه که من شک.....

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و سیلی محکمی به گوشش زدم و گفتم:

- تو در مورد من چه فکر میکنی؟ فکر میکنی خودم رو از دستی جلوی ماشینت انداختم و با ننه من غریبم بازی وارد زندگیت شدم که شوهرتو ازت بگیرم. احمق اون دوتا بچه ای که تو خونه م دیدی بچه های حمید رضا هستن. کور بودی؟ شباهت اونا رو به حمید رضا ندیدی؟ اگه حرفمو باور نداری شناسنامه م رو که باور داری؟

یادم آمد که شناسنامه ام را روز قبل برای گرفتن کوپن به مسجد محله برده بودم و هنوز هم در کیفم بود.

داد زدم:

- کیفم کو؟ کیفم کو؟ فکر کنم پایینه... بگو نوکرو کلفتت کیفمو بیارن بالا.

طناز بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با کیف برگشت.

در کیف را باز کردم و شناسنامه ام را در آوردم و برگه ای را که در آن اسم حمیدرضا به عنوان شوهرم جلویش نوشته بود گرفتم و گفتم:

-چشمای کورت رو باز کن و ببین نوشته حمید رضا رسولی. اگه باز هم قبول نداری شناسنامه شوهرت رو ببین. هرچند این آدمی رو که من ظرف این چند ساعت شناختم اونقدر مارمولک هست که تو رو با شناسنامه المثنی عقد کنه. شماره ش رو به من بده.

- باشه کمی به اعصاب مسلط شو و به حرفام گوش کن. اگه قبول نکردی شماره شو به تو میدم.

- زودتر حرفتو بزن. بچه هام تنها هستن باید زودتر برم.

- من قبول کردم که تو همسر اول حمید رضا هستی و به قول خودت حمید رضا تو را ول کرده . ولی فکر میکنی اگه به حمید رضا زنگ بزنی و خودت رو معرفی کنی؟ حمید رضا به طرف تو میاد؟ اگه حمید رضا تو رو میخواست حتما؟ پیدات میکرد نه اینکه به من بگه همسرمو گم کردم. در حال حاضر همسر شما و من در سوویس در حال ادامه تحصیل در رشته مدیریت بازرگانیه و بعد از اتمام تحصیلش شرکت پخش محصولات آرایشی و زیبایی پدرم به نام او ثبت میشه. زندگی منو هم که امروز دیدی. برای من پول خرج کردن هم مثل آب خوردن می مونه. حمید رضا هم به عنوان همسر من در تمامی این رفاه و آسایش شریکه و خرج ادامه تحصیلش پدر من میده. میدونم که حمید رضا در پرورشگاه بزرگ شده و آه در بساط نداره. از همه مهمتر اینکه اگه تو دوتا پسر از حمید رضا داری منم مادر دختری هستم که پدرش حمید رضاست. فکر کنم نگین رو بغل پرستارش دیدی؟ اصلا؟ از خودت پرسیدی چرا حمید رضا تو رو ول کرده یا به دنبالت نگشته؟ با خودت فکر نکردی که زندگی با تو چه سودی برای حمید رضا داره که منو ول کنه و به سراغ تو بیاد؟ اگه فکر میکنی که عشق و محبت تو جای خالی تمام این امکانات رو میگیره اشتباه میکنی

چون شبا تو سفره باید نون باشه تا شکم سیر بشه. عشق شکم رو سیر نمیکنه. این حرفا همه مال کتابای رمانه. تو دنیای واقعی پوله که حلال همه درداست.

در حالیکه انگشت اشاره اش را تکان میداد گفت:

- ولی اگه خودتو از زندگی من کنار بکشی مطمئن باش خدمتی در حق تو میکنم که تا آخر عمر دعا گوی من باشی.

از بد دری وارد شده بود. از جایی به من حمله کرد که چیزی برای دفاع نداشتم ولی باز هم به حرفهایش شک کردم.

- من تا از این مطمئن نشم که حمید رضا علاقه ای به من نداره هیچ قولی به شما نمیدم. خودش باید بگه که منو در زندگیش نمیخواد.

- اینکه کاری نداره یک نگاه به عکسای من و حمید رضا که به درو دیوار نصب شده بینداز اونوقت به حرفام پی میبری. اگه قبول نداری. همین الان بهش تلفن میزنم فقط حق نداری که حضورت رو اعلام کنی. من خودم هرچه لازم باشه ازش میپرسم.

نگاهی به عکسهای روی دیوار انداختم. طناز با لباسهای کوتاه و بلند؟ نیمه لخت و لخت در آغوش حمید رضا بود. از دیدن آن عکسها مار حسادت بدجوری وجودم را نیش میزد ولی باز هم قبول نکردم و گفتم زنگ بزن.

طناز گوشی تلفن را برداشت و جلوی من شماره گرفت بعد از چند تا بوق ممتد صدای روح انگیز حمید رضا از گوشی تلفن شنیدم. چقدر تشنه صدایش بودم. با شنیدن صدایش چشمانم شروع به باریدن کرد خواستم حرف بزنم که طناز به من اشاره کرد که ساکت باشم.

طناز: الو عزیزم! سلام. حالت چطوره؟

- سلام. مرسی. خوبم. تو چطوری؟

- منم خوبم. در خدمت یکی از دوستانم نشستم و از تو حرف میزدیم. راستش یک دفعه دلم گرفت گفتم یک زنگ بهت بزنم. دوستم میگفت که تو اونجا داماد شدی که یادی از زن و بچه ت نمیکنی؟

- خوشگلم منکه تازه ایران بودم. بعدشم دوست شما بیجا کرده که منو پیش عزیز دلم بی اعتبار میکنه. خودت میدونی که من یک موی تو رو به هزارتا دختر حوری و پری نمیدم.

- مرسی فدات شم.

رو کرد به من و گفت:

- شنیدی؟

از شنیدن حرفهایش انگار سرب داغ توی رگهایم ریخته بودند. صورتم داغ شده بود و آتش خشم از سرم زبانه میکشید.

صدای حمید رضا در فضا پخش شد:

- خوشگل بابا چطوره؟

- خوبه. اونم از وقتی تو رفتی همش داره بهونه گیری میکنه.

- الهی بابا قربونش بشه. از طرف من ببوسش. طناز جان در میزن فکر کنم دوستم هومن اومده بعدا؟ تماس میگیرم.

- بای

- خداحافظ عزیزم. میبوسمت

طناز گوشی را که گذاشت و گفت:

-خب... حالا چی میگی؟ با این اظهار عشقی که به من کرد فکر میکنی اصلا حمید رضا تو رو به یاد داشته باشه؟ یا تو رو به من ترجیح بده؟

شاید بازهم باور نمیکنی؟

بعد به سمت کشوی دراور گوشه اتاق رفت و شناسنامه ش را برداشت و به سمت من گرفت. صفحه ای رو جلوی صورتم گرفت. درست بود نام حمید رضا به عنوان همسر درج شده بود. و نام نگین به عنوان فرزند.

دنیا روی سرم خراب شد و من زیر آوارها مُردم.

دیگر هیچ چیز نمیشنیدم فقط کلمات حمید رضا بود که توی سرم میچرخید. عزیزم... خوشگلم... میبوسمت... تو رو به هزار تا حوری و پری نمیدم... و فقط اسمش میدیدم که توی شناسنامه طناز ثبت شده بود.

فقط گفتم:

-شرطت رو بگو

- میبینم که دختر عاقلی هستی! اگه برای همیشه پاتو از زندگی من و دخترم کنار بکشی. بطوریکه از این شهر بری و تا آخر عمر چشم من و تو بهم نیفته و یادی هم از حمید رضا نکنی؟ یک زندگی پر آرامش و زیبا نصیبت میشه.

با تندی گفتم:

- آرامش و زیباییش رو خودم تشخیص میدم زودتر حرفتوبزن.

دسته چکش را در آورد و گفت:

-چقدر؟

- چی رو چقدر؟

- قیمت رها کردن حمیدرضا. هرچند که من میتونم به راحتی با عشقی که حمید رضا به من داره تو رو از زندگیم حذف کنم ولی دوست ندارم آه و نفرینت پشت سر من و زندگیم باشه. پس بگو چقدر؟

از دهنم در رفت و گفتم:

- ۱۰۰ میلیون.

به نظرم ۱۰۰ میلیون در آن زمان پول خیلی زیادی بود. باور کردم که حمید رضا را در قمار زندگی باخته ام. پس باید فعلا زندگیم را سر وسامان میدادم.

از زمانیکه حرفهای محبت آمیز حمید رضا به طناز را شنیده بودم فقط خون را جلوی چشمانم میدیدم و به فکر تلافی کردن بی وفایی و خیانت حمید رضا بودم. آن هم با دست خالی مقدور نبود.

باید مثل خودش به جنگش میرفتم. باید همپای طنز میشدم تا با طنز می جنگیدم. در آن لحظه من صفر بودم و طنز ۱۰۰. من روی پله اول نردبان بودم و طنز روی پله آخر.

طنز بدون معطلی چک را نوشت و به دستم داد و گفت:

- فردا نقدش کن. باور نمیکردم که ۱۰۰ میلیون تومان پول برای او مثل ۱۰۰ تا تک تومنی باشد.

نگاهی به من انداخت و گفت: فردا نقدش کن و تا آخر ماه از تهران برو. دیگه نمیخوام از تو چیزی بشنوم یا تورو ببینم.

چک را گرفتم و گفتم:

- به یک آژانس زنگ بزن.

قبل از سوار ماشین شدن گفت:

در ضمن تا آخر ماه برای طلاق هم اقدام کن. خودم به دنبالت میام تا دنبال مراحل قانونیش بریم. گفتم:

- من طلاق نمیگیرم. ولی مطمئن باش که اونقدر پابند حرفم هستم که زیر شرطو شروطمون نزنم. تا آخر ماه از تهران میرم. ولی برای طلاق اقدام نمیکنم. اگه هم بیشتر از این پایبچم بشی مطمئن باش برگه چک رو به خودت میدم و به حمید رضا تماس میگیرم. شماره اش رو زمانیکه داشتی میگرفتی حفظ کردم. پس از تو به خیر از ماهم به سلامت.

نتوانستم بدون زدن حرف دلش کنم. حداقل میتوانستم کمی از عقده های دلش را سرش خالی کنم. ناجوانمردانه زندگی را دزدیده بود و بی شرمانه در نگهداشتنش تلاش میکرد. با رشوه ای که منم با بی شرمی پذیرفتم.

ادامه دادم:

-مطمئن باش این دنیا به هیچ کس وفا نکرده. از هر دستی دادی از همون دست میگیری. آرزو میکنم خیانتی رو که حمید رضا در حقم کرد در حق تو و دختری نکنه. منم خدایی دارم که تا حالا منو تنها نداشتته. این پولی که از تو گرفتم قیمت حمید رضا نیست. از نظر من اون ارزشش به اندازه یک تفه که باید از دهن بیرون انداخته بشه. و منم اونو از همین لحظه از زندگی دور میندازم. این پول قیمت اشتباهیه که تو و حمیدرضا مرتکب شدید. این پول تاوان هوسبازی اون و

بیشتری و وقاحت توئه که هنوز از نیست شدن همسر اول شوهرت مطمئن نشده بودی به عقد اون در آمدی. ولی اینو بدون خانم طناز صوفی زندگی من که پایه و اساسش محکم بود و پی و بنیه داشت فرو ریخت وای به حال تو که زندگی را بر ویرانه های آشیانه من ساختی.

سوار ماشین شدم و درش را محکم بستم و گفتم آقا راه بیفت.

هیچوقت فکر نکردم که چرا طناز به من اعتماد کرد و پایچ من برای طلاق نشد؟ اگر زیر حرفهایم میزدم چه کاری از دستش بر می آمد؟

صدای شکستنم را با تمام وجود شنیدم. زمین خوردنم را دیدم و نابودیم را حس کردم. حمید رضا با تیشه به ریشه زندگی ام زده بود.

عشقم را با بی صفتی تمام از من دزدیده بودند. چاره ای جز فروشش نداشتم. راه دیگری جلوی پایم نبود که کور سو امیدی به من بدهد.

دلهم سکوت میخواست. خلاء میخواست. دنبال یک لحظه آرامش بودم.

معهده ام از بی رحمی دنیا در حال شورش و انقلاب بود.

- آقا تو رو خدا نگه دار.

راننده کنار خیابون نگه داشت و من سراسیمه به سمت جدول کنار خیابان دویدم. بالا آوردم؟ تمام عقده ها؟ حقارت و کمبودهای عاطفی که داشتم. تمام حسرتی که در این چند سال به دنبال یتیمی و تنگدستی کشیده بودم و همه را به جوی آبی که از جدول میگذشت سپردم.

دو مرتبه سوار ماشین شدم.

- حالتون بهتره خانم؟ میخواید بریم درمانگاه؟

- نه خوبم. بریم.

- کجا بریم؟ هنوز آدرس ندادید.

- ناصر خسرو.

۱۰۰ میلیون پول زندانی بود که بال و پرم را برای برای پریدن به سمت شوهرم چید.

به حرمت عشقم؟ خودم و جوانیم؟ زندگییم را به تاراج گذاشته بودم. چه خیال باطلی داشتیم که با من می ماند و پا به پای من راه میرود.

چه فکر باطلی داشتیم به دوباره دوستداشتنم و تعلقم به او.

چه ساده نگاهم را به تاراج و قلبم را به یغمای عشقش برد.

صحبت کردن با حمید رضا چیزی را درست نمیکرد بلکه خرابترش میکرد.

کاری که حمید رضا با من کرد؟ رنگهای زندگی ام را بین طول موج زرد تا قهوه ای تیره تغییر داد. کمی کمرنگ تر؟ کمی پر رنگ تر. درست مثل اواسط پاییز. سردی مایل به سوز و سرما.

احساس میکردم بدنم به صفر مطلق رسیده است و خون در رگهایم منجمد شده است. پس چرا صورتتم داغ بود؟

در آن لحظه مجنون بی لیلی شدم. یک عاشق بی معشوق. یک رامین بدون ویس یک وامق بدون عذرا. برای بدست آوردنش حاضر بودم کوه بیستون را بکنم تا به شیرینم برسم. ولی کوه بیستون هم زیر بی رحمی های این دنیا خرد شده بود و نابود.

نمیتوانستم بپذیرم شوهرم؟ شوهر من نیست. قبولش سخت بود که بپذیرم حمید رضای من؟ مال من نیست. او مرا به پول فروخت و من هم او را؟ این به آن در...

از درون سوختم و نابود شدم وقتی که دیدم سالها دستانم در انتظار گرمای دستانی بود که رویایی بیش نبود.

اشکهایم که تا آن روز داغ و سوزان بود یکدفعه سرد شد و رد پای سردی از خود بر صورتتم به جا گذاشت. اشکها هم امیدشان را از دست داده بودند. درست مثل قلبم خاموش و بی فروغ... نا امید و دست خالی از این دنیای بی رحم. برایم آخر الزمان رسیده بود.

به خانه که رسیدم از ۱۰ شب گذشته بود. چهره ام آنقدر داغان بود که باتور ناگفته حرف دلم را خواند. آنها هم از بیخبری از من نگران بودند. هم باتور؟ هم آنا.

باتور نگران پرسید:

—چی شده مارال؟ از حمید رضا خبری شده؟

- فروختمش؟

- کی رو؟

- حمید رضا رو. شوهرمو. بابای بچه هامو.

- حرف بزن بینم چی شده؟ تو که مارو دق مرگ کردی از بعد از ظهر.

هاکان و آرتان به بغلم دویدند و صورتشان را به صورتم می مالیدند. در آن لحظه بدم آمد از هرچه که مرا یاد حمید رضا می انداخت.

عصبی گفتم:

- آنا بچه هارو ببر تو اتاق دیگه. فعلا حوصله شونو ندارم.

- چی شده گیزیم؟ چرا گریه می کنی؟

- آنا بچه هارو ببر. خواهش میکنم

خاله بچه ها را با زور به اتاق برد. طفلانم از صبح مامانشان را ندیده بودند. دلتنگی رادر چشمهای بیگناهمان میدیدم.

اشک چشمم جاری شد.

باتور نشست کنارم و گفت:

- نمیخوای بگی چی شده؟

- حمید رضا پیدا شده. ازدواج کرده.

لحن متعجب باتورو کاملا درک میکردم:

- کجاست؟ با کی ازدواج کرده؟

- سوییس. دانشگاه میره. طناز زنشه.

- طناز!! طناز صوفی؟ همین خانمه که باهات تصادف کردی؟

- آره خودشه. یک بچه یکساله هم داره.

- تو از کجا میدونی.
- شناسنامه شو دیدم. اسمش به عنوان شوهر طناز نوشته شده بود و اسم نگین هم با فامیل رسولی زیرش بود.
- صدای گریه ام بلند شد و داد زدم :
- فروختمش باتور... به ۱۰۰ میلیون تومن. طناز گفت اگه پامو از زندگیش بکشم کنار و از دتهران برم، ۱۰۰ میلیون بهم میده. منم قبول کردم.
- آخه چرا؟
- واسه اینکه زنگ زد سوییس به حمید رضا. پشت تلفن قریون صدقه ای از طناز میرفت که تو اونهمه مدتی که زنش بودم قریون صدقه من نرفته بود.
- مطمئنی خودش بود؟
- آره. خودش بود. میشه بعد از این همه سال صداشو شناسم. جلوی من به طناز میگفت حوری و پری... عزیزم... عشق من.
- پاهایم را جمع کردم توی شکمم و دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و های های گریه کردم.
- باتور دست انداخت دور شانه ام و گفت:
- ولی من احساس میکنم یک جای کار ایراد داره. طناز به حمید رضا گفت که تو اونجایی؟
- نه. گفت با یکی از دوستانم هستیم.
- بین ۱۰۰ میلیون؟ پول کمی نیست که کسی راحت ببخشش. احساس میکنم یک جای کار مبهمه. نمیخواهی خودت با حمید رضا صحبت کنی؟
- نه. نمیخوام. شماره شم ندارم
- خب از طناز میگیریم. چک رو بهش پس میدیم و شماره رو هم میگیریم.
- فکر میکنی بده. طناز اصرار کرد که طلاق هم بگیرم. ولی گفتم طلاقی در کار نیست. نمیخواستم مارک زن طلاق گرفته روم بخوره. از دروغ گفتم اگه پایبچ طلاق بشه به حمید رضا زنگ میزنم. و از دروغ گفتم که شماره شو موقعیکه میگرفته حفظ کردم. اونم هیچی نگفت؟

- به همین راحتی بیخیال طلاق نگرفتن تو شد؟
- آره. البته منم سوار ماشین شدم و اومدم خونه.
- میتونست که به موبایلت زنگ بزنی و اصرار کنه. واسه همینه که میگم یک چیزی روشن نیست.
- ۱۰۰ میلیون چک بده و بی خیال این بشه که تو طلاق بگیری. شماره شو میتونیم از سفارت سویس بگیریم.
- نه. دیگه نمیخوام ببینمش. حتی نمیخوام دیگه اسمشو بشنوم. میخوام از تهران برم. میخوام با این ۱۰۰ میلیون تومن زندگی خودم و بچه هامو بسازم. اگه هم بخوام باهاتش روبرو بشم نمیخوام تو این شرایط باشه. میخوام یکی بشم مثل طناز. خوشگل و پولدار. میفهمی چی میگم؟
- نه نمیفهمم چی میگی؟ ولی اینو میفهمم که اونقدر دلت سوخته که دیگه حاضر نیستی اسم کسی رو که ورد زبونت بود به زبون بیاری.
- تو رو خدا باتور. من دیگه نمیخوام ببینمش. حالم ازش بهم میخوره. تو که نبودی بینی چطور قربون طناز و بچه ش میشد؟
- باشه خواهرگلم. هرچی تو بگی ولی من هنوز هم میگم باهات صحبت کن.
- با چشمان سرخ و اشکی به اتاقی که خاله رفته بودم رفتم و گفتم :
- باغشلا باین آنا. (معذرت میخوام آنا)
- آنا فقط یک کلمه گفت که توش هزاران جمله نهفته بود:
- گتدی؟ (رفت؟)
- با تکان سر گفتم " آره "
- به هاکان و آرتان که یک گوشه کز کرده و با چشمهای خیسش به من زل زده بودند نگاه کردم.
- از خودم بدم آمد. از بی رحمی که برای پاره تنهایم خرج کرده بودم.
- به سمتشان رفتم. بغلم را باز کردم.
- مگر طفلان چند سالشان بود؟ همش دوسال.

چی از غم دلم میفهمیدند که من آنقدر بیرحم شده بودم. با دیدن آغوش باز من از جدا بلند شدند و به سمتم دویدند. هردو تا را در آغوش گرفتم و سرشان را به سینه ام چسباندم و گفتم:

-معذرت میخوام گلای خوشگلم. ببخشید. خودم از حالا به بعد هم واستون بابا میشم هم مامان. کاری بکنم که حمید رضا در حسرت دیدن یک لحظه شما از عمر و هستیش بگذره. قول میدم. مامان قول میده که حق شما رو از بابای بی معرفتون بگیره.

همان شب خواب دیدم. خواب حمید رضا را دیدم. مثل همیشه در آغوشش بودم و سرم بر سینه لخت و کم موی او بود. دستهایش دایره وار روی پشتم حرکت میکرد و نوازش سر انگشتانش مست و خمارم کرده بود. دم گوشم گفت "دنیا را به پات میریزم" مثل همیشه. خودم را بیشتر در آغوشش جمع کردم. و حلقه دستانش را تنگتر کرد. سر چرخاندم. نه!! این من نبودم طناز بود که لبخند خبیثانه ای بر گوشه لب داشت و با تمسخر به من نگاه میکرد. از خواب پریدم. هاکان و آرتان دو طرفم خواب بودند و نفسهای بامزه ای میکشیدند. پشت سرهم بطور متناوب. یکی پس از دیگری.

عرقی سرد روی پیشانی ام نشسته بود. سردم شده بود. حرارت بخاری هم کفاف سرمای درونم را نمیکرد. عرق از پیشانی به سمت شقیقه ها و از آنجا رو گونه هایم راه یافت و با اشکم هم آغوش شد. یکی داغ و یکی سرد. یکی از ترس و یکی از سوز دل. عشقم چه ساده به یغما رفته بود. طبق قولی که به طناز داده بودم باید از تهران کوچ میکردم. ولی باید نزدیک حمید رضا میبودم. باید زیر نظر میگرفتمش.

بهترین مکان مازندران بود. جایی که خشمم را به غرش دریایش رها میکردم و آرامشم را با دیدن جنگلش بدست می آوردم. و میتوانستم برای بچه هایم یک زندگی رویایی درست کنم. بطوریکه در عین دوری نزدیک پدرشان باشند. تصمیم گرفتم به دانشکده بروم و درس بخوانم درست مثل حمید رضا.

باید سیاستم و خط و مشیم با او یکی میشد تا بتوانم اسیرش کنم.

باید ادامه تحصیل میدادم. باید جا پای او میگذاشتم تا به روش خودش انتقامم را میگرفتم.

باتور درسش تمام شده بود و دنبال کار میگشت.

با کمک باتور در مورد شهرهای مازندران تحقیق کردیم. بعد از کلی پرس و جو ساری و بابل انتخاب آخرمان بود ولی به دلیل نزدیک بودن بابل به تهران آن را به عنوان محل زندگی انتخاب کردیم.

به بابل کوچ کردیم و یک منزل نسبتا خوب رهن کردیم و پولها را در بانک گذاشتیم تا به صورت روزشمار سودش را بگیریم.

هوای شمال همیشه ابری بود درست مثل دل من. آسمانش بارانی بود. درست مثل چشمان من. من در کلاس کنکور ثبت نام کردم. باتور هم با من آمد. گفت برای او فرقی نمیکند تهران باشد یا جای دیگر. مهم این بود که مادرش تبریز بود. خواهرها هم که درگیر زندگی خودشان بودند.

باتور بیکار بود و از صبح تا شب دنبال کار میگشت ولی با وجود اینکه دو ماه از آمدنمان به بابل میگذشت هنوز کار دائمی پیدا نکرده بود. طنز به اندازه کافی بهمان پول داده بود که نگران خرج و مخارج نباشیم.

به باتور گفتم که میخواهم یک شرکت بخش محصولات آرایش و بهداشتی بزنم و از او خواستم که به من کمک کند.

وقتی این پیشنهاد را به او دادم چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- پدر خانم حمید رضا هم شرکت محصولات آرایش و بهداشتی داره نه؟ میخوای با شرکت پدر خانم حمیدرضا رقابت کنی؟

- نه میخوام نمایندگی شرکتشو تو بابل بگیرم.

- به عواقبش فکر کردی؟ مگه قول ندادی که پاتو از زندگی اونا کنار بکشی؟

- الان هم قرار نیست پا به زندگی اونا بذارم. همه کاره تو هستی.

- سرمایه از من. کار از تو. شرکت به اسم تو ثبت میشه. حق امضاها هم با هردو باشه ولی تو همکاره ای.

- اونوقت تو چکاره ای؟

- مدیر عامل شرکت. ولی به صورت صوری. من هیچ برگه ای رو امضا نمیکنم. چون در اینصورت خیلی زود شناسایی میشم.
- مارال هدفت از این کار چیه؟
- تلافی
- فکر میکنی این راه درسته؟
- بهترین راهه. میخوام یکی مثل حمید رضا بشم و به روش خودش محکومش کنم فقط همین.
- میخوای پیشش برگردی؟
- نه. میخوام بعد از اینکه من و بچه ها رو شناخت ترکش کنم.
- میتونی؟
- سعی میکنم. فعلا تا اون زمان خیلی راهه. فعلا باید به فکر ثبت شرکت باشیم.
- با دلایلم باتور را راضی کردم که همراهی ام کند. من درگیر کلاس کنکور بودم. خاله درگیر بچه ها و باتور هم درگیر کارهای ثبت شرکت.
- بعد از اینکه مجوز تاسیس شرکت را گرفتیم یک مغازه کوچک کرایه کردیم.
- باتور به شرکت زیبایی نوین رفت و خودش را به عنوان موسس شرکت معرفی کرد و برای گرفتن نمایندگی یکسری از محصولات آن شرکت با پدر زن حمید رضا وارد مذاکره شد و بعد از بستن قرار داد یکسری از محصولات را از آنها تحویل گرفت همانجا پول محصولاتی را که گرفته بود نقد حساب کرد.
- پدر حمید رضا از وکلای بنام تهران بود که مدیر عامل یک شرکت بزرگ پخش محصولات بهداشتی و آرایشی را بر عهده داشت. آن شرکت کارش وارد کردن محصولات از چند کشور اروپایی و پخش آنها به نمایندگیهایش در تهران و شهرهای دیگر بود. برای همین زمانیکه باتور به آنجا رفت و اعلام همکاری به آنها در استان مازندران را داد پیشنهادش با استقبال همراه شد. چون تا جایی که ما تحقیق کرده بودیم شرکت آنها در مازندران نمایندگی انحصاری نداشت.

این کار هم مثل هرکاری در شروع خاک خوری خودش را داشت ولی من و باتور برای رسیدن به هدفمان به پایش ایستادیم و در این میان حمایت مالی طنز نقش ویژه ای را ایفا میکرد. باتور بیشتر وقتش را در شرکت میگذراند و زمانهایی که در منزل بود از طریق سایت گردی و عضو شدن در سایتهای مختلف به معرفی شرکتمان میپرداخت. اسم شرکت را با پیشنهاد باتور آلمیلا به معنی سیب سفید گذاشتیم.

بعد از ۸ ماه با کارایی و مدیریت باتور شرکت اسم و رسم خوبی پیدا کرد. من در امور شرکت دخالت زیادی نمیکردم و سرگرم درس خواندن بودم. ولی او برای انجام هرکاری با من مشورت میکرد. بعد از یکسال مشتریهای خاص خودمان را پیدا کردیم و نیازمان به خرید محصولات بیشتر شد. از تمام قشرها مشتری داشتیم از مغازه های لوازم آرایش فروشی و سوپر مارکتها گرفته تا پزشکان و متخصصین زیبایی.

در رشته شیمی دانشکده بابل قبول شدم. روزها به دانشکده میرفتم و عصرها هم به شرکت.

راضی بودم:

از زندگی

به عشقی که به پسرهایم داشتیم

به حضور آنا

به وجود باتور در کنارم و حمایتهايش

عادت کردم:

به آسمان گرفته بابل

به بارانهای وقت و بی وقتش

به شرجی بودن هوا در تابستانهایش که نفس کم می آوردم

به رفت و آمدهای روزانه ام به شرکت

به کلاسهای دانشگاهم

به سرک کشیدنهای مخفیانه در زندگی حمید رضا

به نفرتی که از طنز داشتم

به حسرتی که به زنان شوهر دار میخوردم

به غبطه ای که در چشمان کودکانم با دیدن پدرهای دوستانشان برق میزد

به باریدن چشمهایم

به پستی و بلندیهایی که هر روز در زندگی ام سبز میشدند

به غر زدنهای آنا

به شیطنتهای ستاره های زندگی ام هاگان و آرتان

و من با این عادتها لذت میبردم از همراهی دوستان و عزیزانم

با توجه به افزایش فروشی که داشتیم شرکت را کمی گسترش دادیم و یک خانه مستقل برای اینکار اجاره کردیم.

باتور، امیرصادق رضایی یکی از دوستان و همکلاسیهای دانشکده اش را به من معرفی کرد و اطمینان داد که فرد قابل اطمینانی است.

با پیشنهاد باتور؟ امیر صادق به عنوان معاون شرکت استخدام شد و باتور به عنوان مسئول حسابداری شرکت به کارها رسیدگی میکرد. خودش دوست داشت شغلش به تحصیلاتش ربط داشته باشد. امیر صادق رضایی کاملاً توجیه شده بود که مالک اصلی شرکت من هستم و باتور هم جزو تصمیم گیرنده های اصلی در این شرکت است و حق امضا هم دارد.

بعضی وقتها باتور تهران بود یا به تبریز میرفت و نیاز بود که کس دیگری حق امضا داشته باشد. من هم دوست نداشتم خودم را به عنوان سهامدار و مالک اصلی شرکت معرفی کنم. بعد از مدتی که رضایی مورد تایید من واقع شد حق امضاء به او هم داده شد.

آقای رضایی مرد مو؟ منی است ولی کمی هم فضول تشریف دارند که البته این به نفع شرکت ما است و من در آن زمان راحت تر در جریان کارهای شرکتهای رقیب بالاخص شرکت پدرطناز و

زندگی حمید رضا قرار می‌گرفتم. بعد از مدتی که آقای رضایی در شرکت ما استخدام شد، با همسر و فرزندانش به بابل نقل مکان کرد و یکی از مهره های اصلی شرکت شد.

شوکا نایینی دانشجوی ترم اول رشته پرستاری در شرکت ما به عنوان منشی رضایی استخدام شد. در استخدام کارمندان من و باتور نظر میدادیم. شوکا از مواردی بود که باتور سرسخت با استخدام شدنش مخالفت میکرد و میگفت:

- دو روز دیگه واحدای بیمارستانش شروع میشه و ما باید کارامونو مطابق شیفتای خانم هماهنگ کنیم.

چهره جذابی داشت. پوست سبزه و چشم و ابروهایی تیره و کمی هم ته لهجه بابلی.

علیرغم مخالفتهای باتور، شوکا استخدام شد. اول قرار بود که منشی باتور باشد ولی باتور گفت که فقط در صورتی موافق استخدام شوکا است که دو رو بر او نباشد چون حوصله بچه دانشجویها را ندارد. تعصبهایی داشت که گاهی اوقات دود از سرم بلند میشد.

منشی باتور یک خانم ۴۰ ساله به نام منصوری بود. شرکت ما از یک نفر کارمند به ۶ نفر رسیده بود. سرتاسر مازندان شرکت ما را میشناختند و سفارشهایشان را به شرکت ما میدادند. چند تا شرکت رقیب هم داشتیم ولی چون سرمایه ما بیشتر بود زیاد جرات نمیکردند پا روی دم ما بگذارند ولی من هنوز هم معتقدم روزی رسان خداست.

چند ماه بعد از استخدام شوکا؟ فهمیدم که دختر صبور و مهربانی است و با صبر و مهربانی اش میتواند با یکدندگی و غد بودن باتور کنار بیاید. به هر حال باتور داداشم بود و باید دامادش میکردم. سر هر چیز کوچکی شوکا را به اتاق باتور میفرستادم. آنقدر رفت و آمد که بالاخره پایش آنجا گیر کرد.

البته این گیر کردنها دو جانبه بود. شوکا پایش گیر کرد و باتور دلش.

جالب بود یکروز باتور به اتاقم آمد و گفت:

- مارال واسه چی این دختره رو هی میفرستی اتاق من؟

جدی گفتم:

- این دختره اسم داره. خانم شوکا نایینی.

- خب... واسه چی راه و بیراه میفرستی اتاق من؟ میخوای واسمون حرف در بیاد؟
با خنده گفتم:

- مگه به خودت شک داری؟

به من من افتاد و گفت:

- خب... نه... چیز... بین!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خاک توسرت کنن که عاشق شدنتم هم مثل همه کارات با غد بازیه.

از حرف من خنده اش گرفت:

- تقصیر خودشه . میخواست اینقدر نیاد اتاقم و عشوه و ناز بیاد.

- برو داداش جان که فاتحه ت خونده ست خودم واست آستین بالا میزنم.

برادرم را داماد کردم و مسئولیت سنگینش را از روی دوشم برداشتم.

دعاهای مامان الدوز و خواهرانش بود که به زندگی من رونق میبخشید. همه از من به خاطر سروسامان دادن باتور ممنون بودند ولی من میدانستم مامان الدوز بیشتر از اینها به گردن من حق دارد.

زندگیم بد نبود به قول سهراب

تکه نانی دارم؟ خرده هوشی؟ سر سوزن ذوقی

مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها؟ پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب؟ روی قانون گیاه

بچه ها جلوی چشمانم قد میکشیدند و آنا هر روز بیشتر از دیروز از پادرد شاکی میشد که رطوبت بابل هم مزید بر علت شده بود.

باتور و شوکا زندگی خوبی داشتند. رضایی صاحب سومین فرزند خود که اولین پسرش بود شد.

دنیای کوچکی برای خودم ساخته بودم. حمید رضا از سوییس بازنگشته بود و سال آخر فوق لیسانس مدیریت بازرگانی بود. من هم سال سوم لیسانس شیمی بودم.

سال آخر دانشکده بودم که رضایی خبر داد که حمید رضا به خاطر بیماری همسرش از سوییس برگشته و قید ادامه تحصیل در دکتری را زده است. اوگفت همسرش سرطان پستان دارد و بیماری اش هم پیشرفته است. و تحت شیمی درمانی میباشد.

بو ده ام من سالها با یاد روی او ولی

می شنیدم بیش و کم در فکر لیلای خود است

برایم عجیب بود. با وجود درمانهای پیشرفته در سرطان پستان از زن تحصیلکرده و دنیا دیده ای مثل طناز بعید بود که دیر به بیماری اش پی ببرد.

اتمام درس من مصادف شد با فوت طناز و ظهور فعال و آشکار من در کارهای شرکت.

روزیکه به ویلای حمید رضا دعوت بودیم شب تا صبح نخوابیدم. یکسره به حرفهای باتور فکر میکردم و از هر کجا دور میزدم بازهم به حرفهای باتور میرسیدم.

قدرت تصمیم گیری نداشتم. از یکطرف دیدار مجددش مرا از خود بیخود کرده بود و به دنیای مستی ام باز گشته بودم و از طرف دیگر نمیخواستم که از گناهایش بگذرم.

دوست داشتیم او را بینم ولی دوست هم نداشتم. صدایش را بشنوم ولی نشنوم. دوستش داشته باشم ولی متنفر باشم. محبت کنم ولی آزارش دهم.

در گرداب نابسامانی گیر کرده بودم. نه با دلم کنار می آمدم و نه از دلم میگذشتم.

صدای اذان که بلند شد. نمازم را خواندم و به خواب رفتم.

با سروصدای بچه ها بیدار شدم

- هاکان تو باختی؟

- نه آرتان کلک نزن. من اول بهت تیر زدم.

- ولی من بمب تو سنگرت انداختم

- تو که تیر خورده بودی چطوری بمب انداختی؟

- تو به پام تیر زدی.

- نخیر به قلبت زدم. خودم دیدم دستتو گذاشتی رو قلبت

- این که دلیل همیشه مامان هم وقتی مارو میبینه دستشو میذاره رو قلبش.

- خب دیوونه این یعنی ما تو قلبشیم دیگه!

- ولی ما که تو قلبش نیستیم. مگه نه آنا؟

آنا: این یعنی مامانتون تو گلبش شما رو دوست داره

هاکان: آنا گلب نه قلب!

آنا: هاکان! تئلویزیونون سسی چوخ اوجادیر. بیرآز اونو آزالد. (صدای تلویزیون خیلی بلنده. یه کم اونو کمش کن.)

چه جارو جنجالی راه انداخته بودند. از جنگ و خون ریزی رسیده بودند به عشق و عاشقی. خدا عاقبت من و با این دو تا بچه را بخیر کند.

با خودم گفتم:

- چطوری دامادشون کنم؟ یعنی اون موقع هم حمیدرضا هست؟ دامادی پسرهایش میاد؟ اصلا اونا رو تا اون زمان شناخته یا نه؟

از جایم بلند شدم. ساعت ۱۱ بود. تا یکساعت دیگر رضانی برای بردن ما به ویلای حمید رضا می آمد.

دست و صورتم را شستم و از اتاق خواب بیرون آمدم. آنا جلوی تلویزیون شمیم عشق نگاه میکرد. خانه ام استامبول شده بود.

گفتم:

- سلام آنا. نه جورسن؟ یاخچیسن؟ (سلام آنا چوری؟ خوبی؟)

- شکر ا... (خدا رو شکر)

دیگه عادت کرده بودم که چند جمله اول صحبتتم را با آنا ترکی حرف بزنم:

- آنا هرا اوشاقلار؟ (آنا بچه ها کجان؟)

- حمام رفتن گیزیم

- پس چه بی صداین؟

- بهشون گفتم اگه سر و صدا نکنن ظهر واسه نهار یک جای خوب میبریشون.

- ولی آنا؟

- ولی نداره گیزیم. طفلکیا کلی ذوگ کردن. گوناه دارن. ببرشون. باتور هم که هست مواظبشون میشه.

- خب اگه پسرا بیان. تو هم بیا دیگه؟

- یخ گیزیم. (نه دخترم)

- نیه گلیمسن؟ (چرا نمیای؟)

- منم پام درد میکنه. میخوام امروز استراحت کنم. تو با اوغلان برو.

صدای آرتان از توی حمام بلند شد :

حیدر بابا دونیا یالان دونیادی ،
سلیمان نان نوح دان قالان دونیادی ،
اغول دوغوب درد سالان دونیادی ،
هرکیم سیه هر نه وریب آلبیدی ،
افلاطون نان بیر غوریاد قالبیدی .
(حیدر بابا چه دنیای دروغی است این دنیا ،
دنیایی که از سلیمان و نوح مانده است
به هر کس هرچه داده ، گرفته .
از افلاطون تنها نامی بیچیز مانده است)
با تعجب گفتم:
-آنا این صدای آرتانه؟
- بله گیزیم
- چی میخونه؟
- حیدر بابا.
- شما بهش یاد دادی؟
- یخ گیزیم منم شعرم کجا بود. از تلویزیون یاد گرفته.
- عجب صدای قشنگی داره پدر سوخته.
به اتاقم رفتم و کت و شلوار سبز صدری ام را پوشیدم. آرایش ملایمی کردم.
بچه ها از حمام بیرون آمده بودند. از روی پله ها گفتم:
- بچه ها لباساتونو بپوشید نهار میریم جایی... دعوت هستیم. لباسای شیکتونو بپوشید. مهمونی
رسمیه.

پالتوی مشکی ام را با کفشهای پاشنه بلندم پوشیدم. یک شال طوسی با برگهای سبز سرم کردم و پایین آمدم. کیفم را از روی مبل برداشتم و گفتم: -بچه ها حاضرید؟

با دیدن آنها بلند گفتم:

-الهی مادر پیش مرگتون بشه!

هر دو تا کت و شلوار سورمه ای پوشیده بودند با بلوز سفید و پاپیون زرشکی. موهایشان را کج آبشانه کرده بودند. دلم رفت برای اینهمه زیبایی و معصومیت. حمید رضا این دو تا را بالای جانم یادگار گذاشته بود.

تو دلم گفتم:

کفشاشونو بگردم...

دو تا کفش ورنی مردانه. لباسهای عیدشان را پوشیده بودند.

نتوانستم طاقت بیاورم رو دو پایم نشستم و دستهایم را از هم باز کردم و گفتم: -اول بیاید یه کم مامان قریونتون بشه شیطونا! بعد بریم.

هر دو تا به سمتم دویدند. سعی میکردند که در رسیدن به من از هم پیشی بگیرند.

آنقدر لپهای نرمشان را بوسیدم که صدایشان درآمد:

-آه مامان توفیمون کردی. کرمامون پاک شد.

چه بوی خوبی میدادند. عطرشان را به ریه هایم فرستادم.

بوی ادوکلن حمید رضا بود. چند روز قبلش به آنها دادم و گفتم:

- یادگار پدرتونه. میتونید استفاده کنید.

تنها چیزی که از پدرشون میدانستند اسم و فامیلش بود و اینکه همسفر جاده هاست. همین!

دوست نداشتم امروز با خودم ببرمشون. اگر از دهنشان در میرفت و اسم و فامیل پدرشان را لو میدادند چی میشد؟

خاله من را در عمل انجام شده گذاشت.

رمضانی دنبالمان آمد. ساعت ۱:۳۰ بود که به ویلای حمید رضا رسیدیم.

زنگ آیفون تصویری را که زدیم. صدای یک دختر بچه آمد:

- کیه؟

- در رو باز کن عزیزم. رئوف هستم.

صدایش می آمد:

- یک خانمیه می‌گه باز کن.

هاکان گفت:

- مامان بچه هم دارن؟

گفتم:

- دختر آقای رسولیه. اسمش نگینه. اذیتش نکنید.

آرتان گفت چه جالب فامیلیش هم مثل ماست.

با تحکم گفتم:

- آره ولی قوم و خویش نیستیم

هاکان: چی بهش بگیم؟

از دهنم در رفت و گفتم:

- بهش بگید عمو.

در باز شد و وارد ویلا شدیم.

ویلاشان بر خلاف خانه تهرانشان خیلی مدرن نبود. از ویلاهایی بود که در آن دور و اطراف زیاد دیده میشد.

حمید رضا به استقبالمان آمد. هاکان و آرتان مثل دوتا مرد جنتلمن از من جلو تر رفتند و دستشان را دراز کردند.

هاکان گفت:

-سلام عمو. من هاکان هستم از آشنایی با شما خوشبختم

حمید رضا به هاکان دست داد. ته دلم لرزید. درست مثل اولین باری که حمید رضا را دیده بودم.

آرتان هم دستش را دراز کرد و گفت:

-آرتان هستم منم خوشبختم.

لبخند زدم و خودم را به آنها رساندم و گفتم:

-سلام آقای رسولی. حالتون چطوره؟

حمید رضا به چشمانم خیره شد. امروز لنز نداشتم. لحظه ای خیره ماند و بدون برداشتن نگاهش از

چشمانم گفت:

-ممنونم... خانم... رئوف. خوش... اومدید.

لبخندی زدم و گفتم:

-آقای رسولی حالتون خوبه؟

به خودش آمد و گفت:

-بله... بله... ببخشید. یک آن حواسم پرت شد

رو کرد به پسرها و گفت:

-چه آقا زاده های جنتلمنی دارید. یاد اشراف زاده های انگلیسی افتادم

- شما لطف دارید.

- در همین موقع در ساختمان ورودی باز شد و یک دختر ۸ ساله با موهای بلوند کوتاه شده. با یک

پیراهن پفی و جورابه های ساق کوتاه که بالای آن تور داشت به طرف ما آمد و گفت:

- سلام.

به صورتش نگاه کردم. دقیقا کپی برابر اصل طنز بود. ولی رنگ چشمهایش آبی بود به رنگ دریا.

دختر زیبایی بود و قیافه ی معصومی داشت.

خم شدم و لپش را بوسیدم و گفتم:

- سلام به روی ماهت عزیزم. خوبی؟

- بله. ممنونم.

دو مرتبه هاکان و آرتان بزرگنمایشان گل کرد و به نگین دست دادند و خودشان را معرفی کردند. نگین هم به آنها دست داد و اسمش را گفت.

داخل ویلا دکوراسیون زیبایی داشت و مجهز بود. هنوز بقیه نیامده بودند.

در سالن پذیرایی دو دست مبل چیده شده بود. سلطنتی و راحتی .

به سمت مبلمهای راحتی رفتم.

حمید رضا:

-بفرمایید بالا بشینید

- ممنون. اینجا راحت ترم.

خبری از کلفت و نوکر نبود.

- تنهایی؟

حمید رضا مثل همیشه با زرنگی منظورم را فهمید و گفت:

- کبری خانم. همسر سراپیدار روزی چند ساعت میاد کارای خونه رو انجام میده و برامون غذا میذاره و میره. امروز هم رفته روستای خودشون. قراره منو نگین از شما پذیرایی کنیم و بعد رو کرد به نگین و گفت:

- مگه نه دختر گلم؟

نگین از روی مبل بلند شد و خودش را لوس کرد و به بغل حمید رضا که روی مبل نشسته بود رفت و گفت:

-آره. امروز من خانم خونه شدم.

چشمم به هاگان و آرتان افتاد که با حسرت به دستهای حمید رضا که دور نگین حلقه زده شده بود نگاه میکردند. غم عالم به دلم راه یافت.

نیش اشکی از گوشه چشمم جوشید. سریع سرم را خم کردم و آن را گرفتم.

نمیدانم حمید رضا متوجه اشکم شد یا نه. وقتی سر بلند کردم نگین روی مبل کناری نشسته بود. به هر حال از اینکه جلوی بچه ها رعایت کرده بود؟ ممنونش بود.

حمید رضا:

-نگین جان با آقا هاگان و آقا آرتان به اتاقتون برید و بازی کنید؟

هاگان و آرتان نگاهی به من انداختند. با نگاهشان اجازه میخواستند

گفتم:

-برید ولی شلوغ نکنید.

هردوتا بلند شدند و با دستشان کتھایشان را پایین کشیدند و سینه ای صاف کردند که نتوانستم لبخندم را مخفی کنم.

حمید رضا گفت:

-چه کوچولوهای بزرگی هستن!

با لبخند گفتم:

-بله. این دوتا مردای خونه من هستن.

باز هم از آن حرفها زدم. یکروز به حمید رضا گفتم:

-دوست دارم تو مرد خونه م بشی.

دوباره غم را در صورتش دیدم. نگاهش پر از حرف شد که من هیچکدام را نمیفهمیدم.

نیم ساعت از ورود من به ویلای حمید رضا میگذشت. حمید رضا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. به ساعت مچی ام نگاه کردم.

ای داد بر من چرا این ساعت را از دستم باز نکردم؟

ساعتی که به دستم میبستم کادوی اولین سالگرد عروسیمان بود که حمید رضا از ارومیه برایم خریده بود. چند بار خراب شده بود. دفعه آخر که بردم ساعت سازی موتورش را عوض کرد تا دوباره به کار افتاد.

خودم هم نمیدانستم چه حالی دارم! دور و برم را پر کرده بودم از خاطرات حمید رضا ولی دلم میخواست سر به تنش نباشد.

حمید رضا سینی چای را روی میز عسلی جلوی مبلم گذاشت و به سمت ظرفهای شیرینی و آجیل روی میز نهار خوری رفت.

سریع ساعت را از دستم درآوردم و داخل کیفم گذاشتم. ساعت ۱:۳۰ بود ولی هنوز باتور و رضایی نیامده بودند.

نگران گفتم:

-دیر کردن!

لبخندی زد و گفت:

-آقای رضایی تماس گرفتن و عذر خواهی کردن و گفتن از تهران برایشون مهمون اومده. آقای میهنی هم همونروز گفتن کمی دیرتر میان. گویا جایی باید به عید دیدنی میرفتن.

حمید رضا پیشدستی را جلویم گذاشت و گفت:

- ببخشید من خیلی بلد نیستم پذیرایی کنم. اوایل زندگی که خارج از کشور بودم و زندگی مجردی داشتم. از موقعیکه به ایران اومدم همسرم بیمار بود و فرصتی نشد خونه داری یاد بگیرم.

تو دلم گفتم:

- نخیر از بچگی پرورشگاه بودی و خودت کاراتو میکردی. بعد هم همسفر جاده ها شدی باز هم خودت کاراتو میکردی. تا موقعیکه با من بودی بلد بودی. از موقعیکه با اشراف زاده ها چرخیدی کلاست بالا رفت و همه چی رو فراموش کردی. امان از تازه به دوران رسیدگی!

استکان چایی را برداشتم و به طرف دهانم بردم. مدتی بود چایی را هم تلخ میخوردم درست مثل طعم زندگی ام.

-قند یا شکلات میل ندارید؟

-ممنونم. عادت کردم تلخ بخورم

-من فقط قهوه رو تلخ میخورم.

صدای زنگ آیفون بلند شد. به سمت در رفت و در را باز کرد.

-با اجازه من میرم به آقای میهنی خوش آمد بگم.

صدای خنده بچه ها از بالا می آمد.

با ورود باتور به داخل به پایش بلند شدم و گفتم:

- سلام

باتور به طرفم آمد و گفت:

- سلام خواهر خوشگله خودم

یک بوس از گونه ام گرفت و دم گوشم گفت:

- خوش گشته؟ (خوش گذشت؟)

-دانشما باتور (ساکت باش باتور)

شوکا در حالیکه سوری را به آغوش داشت دم در ایستاده بود. به سمتش رفتم و سوری را از شوکا گرفتم و گفتم:

-بده ببینم این خوشگل عمه رو.

سوری را در بغلم گرفتم. خواب بود.

رو به شوکا کردم:

-تو چطوری شوکا جان؟

-مرسی عزیزم. خوبم

حمید رضا با چشمان گشاد شده به من و باتور و شوکا نگاه میکرد . طاقت نیاورد و گفت: خواهر و برادرید؟

باتور:

-با اجازه تون

-ولی فامیلاتون؟

نگذاشتم دیگه باتور بیشتر از این بند را آب بده گفتم:

-از دو تا پدر هستیم

باتور شاکی از این دروغ به من نگاهی انداخت و من با یک چشمک و یک لبخند از دلش در آوردم. حمید رضا به همه تعارف کرد که روی مبل بنشینند.

با صدای باتور؟ هاکان و آرتان پایین آمدند و بعد از چند دقیقه نگین در حالیکه دو طرف لباسش را به دستش گرفته بود مثل پرنسس ها روی پله ها ظاهر شد.

پسرها به سمت داییشان دویدند و داد زدند:

- سلام دایی باتور.

باتور بغلش را باز کرد و هردو را بین آغوشش جا داد و گفت:

-سلام مردان کوچک

نگین هم از پله ها پایین آمد . جلوی نرده ها ایستاد. آرتان دستش را به سمت نگین دراز کرد و گفت:

- بیا نگین اونجا واینستا

رو کرد به باتور و گفت:

-دایی؟ ایشون نگین خانم هستن دختر آقای رسولی.

همه از این طرز حرف زدن آرتان خندیدم.

بچه م خجالت کشید و زیر لب گفت:

- مگه من حرف خنده داری زدم؟

با خنده گفتم:

- نه قربون پسر م بشم. چون خیلی آقا بودی هممون خوشحال شدیم

بچه هایم ساده بودند خیلی زود میشد روی سرشان شیر م مالید. درست مثل خودم.

باتور دست نگین را گرفت و به سمت خودش کشید یک بوسه روی گونه اش زد و گفت:

- شاهزاده خانم شما کلاس چندمین؟

- کلاس دوم.

- آفرین دختر گلم. هیچ میدونستی که شما خیلی خوشگلید.

- آره باباییم میگه که من مثل عشقش خوشگلم.

تو دلم گفتم:

- ایش... عقم گرفت

حمید رضا به حالت اعتراض گفت:

- نگین!! درست نیست این حرفا رو تو جمع بزنی.

نگین خواست حرفش را اصلاح کند. ادامه داد ولی باباییم میگه رنگ چشممون خیلی فرق میکنه.

باتور یک نگاهی به من انداخت و من سرم را پایین انداختم. تحمل شنیدن عشق و علاقه حمید

رضا به طنز را نداشتم.

حمید رضا دست نگین را گرفت:

- بابا جون با دوستات برو تو اتاقت موقع نهار صداتون میزنیم.

نگین به من نگاه کرد. تازه متوجه سوریا شده بود. به سمتم آمد:

-وای... شما نی نی دارید؟

-اسمش سوریاست دختر دایی باتوره.

-میتونم بوسش کنم

-حتما عزیزم.

نگین بوسه کوچولی رو لب سوری زد که سوری بدنش را در خواب کش داد.

نگران به من نگاه کرد و گفت:

- بیدار شد؟

-نه عزیزم شما برو با هاکان و آرتان بازی کن.

حمید رضا مشغول پذیرایی از باتور و شوکا بود.

خانه گرم بود. پتوی سوری را باز کردم و روی مبل دو نفره گذاشتم و رو کردم به شوکا و گفتم:

-شوکا جان بیا کنار سوری بشین از رو مبل پرت نشه.

باتور و حمید رضا از هر دری باهم صحبت میکردند. مسائل اجتماعی، اقتصادی؟ سیاسی؟

و تحریمها که بحث داغ روز شده بود و روی فروش محصولات شرکت ما هم اثر گذاشته بود.

من چشمم به گلهای قالی بود و غیر از صدای حمید رضا چیزی نمیشنیدم

خودم هم در حیرت بودم که چطوری میخواهم از او انتقام بگیرم. حرفهای باتور همه معادله هایم

را بهم ریخته بود و من را سردرگم بین مجهولها ول کرده بود.

با صدای حمید رضا سرم را بلند کردم.

-کبری خانم همه چی رو آماده کرده و تو یخچال گذاشته . برنج هم روی گازه. میشه خواهش کنم

یک نگاهی بهش بندازید ببینید دم کشیده یا نه؟ من و باتور جان هم می ریم تو حیاط و جوجه ها

رو روی باربکیو کباب کنیم.

و بعد ادامه داد:

- البته حمل بر پررویی و بیادبی نشه دوست داشتم جمعمون خودمونی تر باشه واسه همین از

کبری خانم نخواستم امروز اینجا بمونه.

باتور گفت:

-اتفاقا خیلی هم خوبه. ما که اینطوری بیشتر دوست داریم مگه نه ما....

فورا متوجه شد و حرفش را عوض کرد و گفت:

- مگه نه خواهر جان؟

از اینکه میخواست اسمم را بگوید دلم هری پایین ریخت. عرق سردی در بدنم نشست.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-صد البته ما هم اینطوری راحت تریم

به بهانه نگاه کردن برنج به آشپزخانه رفتیم. شوکا هم دنبال من راه افتاد

باتور گفت:

- شوکا شما کنار سوریا باش. خواهرم به تنهایی همه کارا رو میکنه.

مطمئن بودم شوکا قبل از آمدن به آنجا توسط باتور توجیه شده بود. و گرنه صد بار من را به اسم

صدا زده بود.

در قابلمه را برداشتم بخار برنج به صورتم زد و جیغ کوتاهی کشیدم:

-سوختم.

با صدای جیغ من همه به آشپزخانه آمدند. حمید رضا با عجله به سمتم آمد و دستم را که روی

صورتم گذاشته بودم برداشت و گفت:

-صدبار گفتم وقتی در قابلمه رو بر میداری مواظب باش.

باتور نگاهی به من و حمید رضا کرد. حمید رضا ناگهان متوجه حرف و رفتارش شد. چنگی به

موهایش انداخت و گفت:

- ببخشید در یک لحظه یاد همسرم افتادم

و از آشپزخانه خارج شد.

اشک در چشمهایم حلقه زده بود. بارها این حرف را حمید رضا زمانیکه در قابلمه را برمیداشتم و بخار به صورتم میزد و من داد میزدم "سوختم" به من زده بود.

باتور نزد آمد و دستم را گرفت.

آهسته و آندوهناک گفتم:

-باتور... این جمله رو بارها بهم گفته بود.

باتور قطره اشکی را که رو گونه ام سر میخورد گرفت:

- با خودت چیکار کردی مارال؟

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-به خدا بسپار... اون حلال همه مشکلاته و با تدبیرترین مدبرهاست. به خدا واگذار کن خواهرم...

سپس از آشپزخانه خارج شد.

شوکا که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود نزد آمد:

- مارال جون ناراحت نباش ما همه با تو هستیم.

دستش را گرفتم و فشردم:

-تو هم میدونی؟

-قبل از اینکه بیایم باتور برام تعریف کرد. ولی دلم یه چیز دیگه میگه. هر وقت سرمو بلند کردم دیدم آقای رسولی داره به تو نگاه میکنه.

-اشتباه میکنی شوکا جون اون حتی به من شک هم نکرده . من خیلی عوض شدم.

با شوکا پیشدستیهای شیرینی و میوه را به آشپزخانه آوردیم و در ماشین ظرفشویی گذاشتیم.

ظرفها روی میز نهار خوری چیده شده بود. ظرفهای ماست و سالاد و سبزی را از یخچال برداشتیم و روی میز نهار خوری چیدیم.

حمید رضا و باتور در حال کباب کردن جوجه ها بودند. صدای حرف و خنده آنها از بیرون می آمد. بچه ها هم اتاق بالا را روی سرشان گذاشته بودند.

کبری خانم سوپ به عنوان پیش غذا درست کرده بود. سوپها رادر ظرفهای در دار کشیدم و سر میز بردم. برنج را هم در دیسها کشیدم. حس خوبی داشتم. حس مهنداری در کنار حمید رضا. در تمام مدت یاد روزهایی می افتادم که مینا و بهادر به خانه ما می آمدند و ما در آن دو تا اتاق ۱۲ متری سعی میکردیم که به بهترین نحو از آنها پذیرایی کنیم. چقدر آن روزها شاد بودم.

شادی که در حال حاضر در خانه دوبلکس ویلایی داشتم یک دهم آن موقع هم نبود. حمید رضا و باتور در حالیکه هر کدام چند سیخ جوجه در دستشان بود وارد سالن شدند. سیخها را از باتور گرفتم و به آشپزخانه بردم و جوجه ها را از سیخ بیرون کشیدم و توی دیس چیدم. حمید رضا هم کنار من در حال از سیخ کشیدن جوجه ها بود. کارم که تمام شد روبه حمید رضا کردم و گفتم:

- بدید به من سیخا رو. من جوجه ها رو میچینم شما لطف کنید برید سر سفره. نگاهمان در هم گره خورد و زمان در یک لحظه ایستاد من چشمان او را میدیدم و او چشمان مارال را...

بدون اینکه نگاه از هم بگیریم سیخها را به من داد.

رو برگرداندم و گفتم:

- شما لطفا پیش بقیه برید. منم الان می یام.

نمیدانم از عمد بود یا اتفاقی به نظرم باتور مرا بیش از حد امروز تنها میگذاشت.

وقتی دیس جوجه را از آشپزخانه بیرون بردم، همه سر میز نهار خوری نشسته بودند حتی بچه ها... همه در حال خوردن سوپ بودند. حمید رضا به پایم بلند شد و گفت:

- شرمنده ام خانم رئوف امروز کلی به زحمت افتادید

-خواهش میکنم. کاری نکردم

آرتان گفت:

-عمو! مامان من همیشه زحمت میکشه ولی همش میگه کاری نکردم

هاکان:

- آره عمو مامان همیشه کار میکنه. از صبح تا شب. همش هم میگه واسه آینده شماست

رو به بچه ها کردم و گفتم:

- دانیشما اوغلان (ساکت شید پسرها)

حمید رضا گفت:

- شما ها مامان مهربونی دارید

احساس کردم نگین لب برچید و بغض کرد. قاشقش را در بشقابش گذاشت و گفت:

- مامان من هم خیلی مهربون بود.

بلند شدم و به سمتش رفتم و دستم را نوازشگرانه روی سرش کشیدم.

فقط من در آن لحظه می فهمیدم که در دل این پرنسس کوچولو چه میگذرد!

گفتم:

- عزیزم مامانا همه مهربونن. همشون بچه هاشونو دوست دارند

- ولی مامان من منو دوست نداشت. چون اگه دوستم داشت نمیرفت پیش خدا.

- قربون دل کوچیکت بشم. اون از پیش خدا هم تو رو میبینه و همیشه با توئه و کنار توست.

- پس چرا من نمیبینمش؟

- تو حسش میکنی

- چطوری؟

دستش را بلند کردم و گذاشتم روی قلبش و گفتم:

- اینطوری. هر وقت دستتو رو قلبت بذاری احساس میکنی مامان کنارته. اون همیشه تو قلبت جا

داره.

لبخندی زد و گفت:

- آره حسش کردم. قلبم داره تند تند میزنه

دوباره دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- عزیز دلم. سوپتو بخور

هاکان در حالیکه قاشق سوپش را به دهان میبرد گفت:

– غصه نخور نگین. مامان میگه بابامون رفته مسافرت ولی من و آرتان میدونیم که بابامون رفته پیش خدا... تازه تو که مامانتو دیدی. ما که اصلا نمیدونیم چه شکلیه. فکر کنم مامان تو و بابای من کلی دارن پیش خدا خوش میگذرونن.

در حیرت بودم که پسرهایم چند وقته احساس کرده اند که پدرشان مرده و چرا به من چیزی نگفته بودند! دنیای بچه ها هم کشف نشدنی است!!

نگین لبخندی زد و گفت:

– چه جالب مثل الان که بابای من و مامان تو دارن خوش میگذرونن.

با این حرفش در یک لحظه همه به یکدیگر نگاه کردیم و به سرعت سرهایمان را پایین انداختیم و مشغول خوردن شدیم. بدون هیچ حرفی! ولی مگر این وروجکها ول کن بودند جو را به مسخره بازی تبدیل کردند. هی یکی میگفت "کی اول میره پیش خدا" و بعد آن یکی میگفت "اگه رفتی چطوری میری؟ به خدا چی میگی؟"

این وسط باتور هم بچه ها را همراهی میکرد.

آنقدر چرت و پرت گفتند که همه فراموش کردیم بحث سر چه بود و چه شد و چه خوردیم چون تمام مدت سر میز نهار در حال خندیدن بودیم.

بعد از نهار سوریایم بیدار شد و جیغهای بنفشش راه افتاد. مگر آرام میشد! نمیدانم این بچه چرا آنقدر گریه میکرد! آخر سر هم باتور و شوکا از حمید رضا عذر خواهی کردند و گفتند که سوریایم گریه میکند و باید به منزل بروند.

کنارش رفتیم و دستش را گرفتیم و با نگاهم التماس کردم که تا آمدن آقای رضانی مرا تنها نگذارند.

فقط یک جمله به من گفت:

– لازمه کمی با هم تنها باشید

سپس خداحافظی کردند و رفتند.

بچه ها در اتاق نگین مشغول بازی بودند.

بچه ها را صدا زدم:

- ها کان! آرتان!

هر دو به لبه نرده ها آمدند:

- بله مامان

- حاضر شید بریم. الان زنگ میزنم آقای رضانی بیاد. تا ده دقیقه دیگه اینجاست.

هر دو یک صدا گفتند:

- ولی مامان!

نگین جلوی نرده آمد:

- خاله تو رو خدا بذار یک کم دیگه بمونن تازه داشتیم آتش بست اعلام میگردیم.

حمید رضا نگاهی به من کرد و گفت:

- اجازه بدید بچه ها کمی بیشتر بازی کنن.

- همیشه. آقای رضانی قراره سر شب با خانواده شون به فریدون کناربرن و نمیتونن دنبال ما بیان

- نیازی به ایشون نیست خودم میرسونمتون

- ولی آخه؟

- تعارف نکنید بعد از فوت طنناز این اولین باره که نگینو شاد میبینم. خواهش میکنم.

چه جوابی میتوانستم بدهم. پدر و پسرها پا در یک کفش کرده بودند و از من میخواستند که بیشتر

آنجا بمانم.

با رفتن باتور احساس بدی به من دست داده و سرم سنگین شده بود. ترجیح میدادم که در فضایی غیر از چهار دیواری بسته؟ پذیرایی باشم. احساس میکردم که دیوارها؟ دکوراسیون مدرن

و تابلوهای زیبا به من دهن کجی میکنند و میگویند "ما شوهرت را از تو گرفتیم." نفس کم آورده

بودم. دوست داشتم به سمت پنجره بدوم و چند بار پیاپی نفسهای عمیق بکشم. ریه هایم خالی از اکسیژن شده بود. خسته بودم از بازی تکراری روزگار که هر روز به شکلی بود.

چشمم به یک بشقاب تزئینی نصب شده روی ستون کنار خانه افتاد. یک مرد با لباسهای نظامی کشور فرانسه که زن زیبایی را در آغوش داشت.

-ناپلئون بناپارت و معشوقه اش دزیره ست.

با شنیدن صدا به سمتش برگشتم. به امی دی اف کنار این آشپزخانه تکیه داده و یک پایش را روی پای دیگر قلاب کرده بود. دستهایش در پشتش بود.

-زیباست

-خیلی به این عکس علاقمندم. یکی هم مثل این در سوئیس داشتم.

-علت خاصی داره که بهش علاقمندید؟

-احساس میکنم یه جورایی شبیه هم هستیم!

تو دلم گفتم:

- هر دو جاه طلبید و تنها چیزی که براتون مهم نیست اطرافیانتونه!

نگاهی به او که پشت سر من ایستاده بود انداختم. از این نزدیکی حالم دگرگون شد.

-دوست دارم شباهتتونو بدونم

خنده تلخی کرد و گفت:

-هر دو خیلی راحت زندگیمونو باختیم

به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-قهوه میل دارید؟

-تلخ باشه لطفا.

-قهوه رو هم تلخ میخورید؟

-بله. کلا به تلخی عادت دارم.

-خیلی فیلسوفانه بود و پر از حرفای نگفته.

جوابش را ندادم. دومرتبه دچار تنگی نفس شدم. به سمت پنجره رفتم.

پنجره را باز کردم. یورش هوای سرد به صورتم حالم را بهتر کرد.

هوا رو به تاریکی میرفت. به سمت مبل برگشتم حمید رضا فنجانهای قهوه را روی میز عسلی گذاشته بود.

-ممنونم زحمت کشیدید.

-قهوه جوش زحمتشو کشید من فقط داخل فنجان ریختم.

-به هر حال ممنون

فنجان را برداشتم و به لب بردم. حمید رضا در عالم هیپروت بود. به نقطه ای خیره شده بود و قهوه اش را میخورد. احساس کردم که در آن لحظه در آنجا زیادی هستم. میدانستم که نیاز به تنهایی دارم. قهوه ام را خوردم و تهش را نگاه کردم. عادت شده بود.

-بلدید فال قهوه بگیری؟

سرم را بلند کردم:

-نه خیلی.

-بهش اعتقاد دارید؟

-بیشتر به عنوان یک تفریح بهش نگاه میکنم. تو خونه بعد از خوردن قهوه م از روی کتاب به دنبال نشونه ها میگردم و ساعتی وقتم رو با این کار میگذرونم.

فنجان قهوه اش را به سمتم گرفت و گفت:

- پس به اندازه ای بلد هستید که فال منو بگیری؟

-ولی من تا حالا برای کسی فال نگرفته م.

-من میتونم اولین تجربه تون باشم.

دستم را دراز کردم و فنجان را از او گرفتم ناخواسته سر انگشتانم به دستش خورد و جریانی گرم از سر انگشتانم به سمت قلبم راه افتاد و ضربانش اوج گرفت. چشمانم را بستم تا بر خودم مسلط شوم.

استکان را از دستم گرفت و باز هم یک شوک دیگر... دستش به وضوح به دستم خورد.

دو مرتبه احساس تنگی نفس کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم.

-حالتون خوبه خانم رئوف؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- چیز خاصی نیست. گاهی اوقات اینطوری میشم.

-به پزشک مراجعه کردید؟

-فکر نمیکنم مهم باشه.

-به هر حال یک دلیلی داره. بی دلیل که کسی حالش بد نمیشه.

چه باید به او میگفتم. سرش داد میکشیدم که دلیلش توی عوضی هستی که من و دو تا طفل معصوم را به دلیل هوسبازیها و زیاده خواهیهایت فراموش کردی؟

-گفتم که چیز مهمی نیست. بعد از فوت همسرم گهگاهی اینطوری میشم.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت با یک لیوان آب برگشت.

-لطفا بخورید...

چند جرعه خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم. دست بردم و فنجون قهوه اش را برداشتم.

-نیازی به این کار نیست. میخواستم کمی تفریح کنیم من اعتقادی به فال قهوه ندارم. در ثانی حالتون اصلا خوب نیست.

-مشتاقم فالتونو بینم حتی اگه ناشی باشم.

نگاهی به ته فنجان انداختم مدتها بود که فال قهوه گرفتن از تفریحاتم در خانه شده بود.

مکثی کردم و گفتم:

-خب..... دوتا چشم میبینم. نه.... چند تا چشم میبینم. چند تا چشم منتظر. خودم در حیرت بودم که واقعا چند تا چشم منتظر میدیدم. یعنی اینها چشمهای من و فرزندانم بودند؟

یک فرد تنها میبینم که شاد نیست.

زیر لب گفت:

-خودم هستم

دیدم اصلا شرایط به صورتی نیست که بخواهیم اسمش را تفریح گذاشت. فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم.

دوتا دستهایش را لای پاهایش گذاشته بود و به قالی خیره شده بود. با صدای من سرش را بلند کرد و در یک لحظه نگاهمان هم آغوش شد. در چشم او هزاران غم و اندوه لانه کرده بود و در چشم خودم نمیدانم چه بود.

لحظه ای به چشمهای من خیره شد و گفت:

-چشماتون و نگاهتون برام آشناست. منو یاد کسی میندازه.

صحبتهایمان داشت به جاهای باریک میرسید و من اصلا دوست نداشتم به راحتی لو بروم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-ببخشید خیلی دیر شده. هوا تاریک شده.

از جایم بلند شدم و جلوی پله ها ایستادم. سرم را بلند کردم و گفتم:

- بچه ها آتش بستتون تموم شد؟

هاکان:

-نه ماما ۵ دقیقه دیگه.

رو کردم به حمید رضا و گفتم:

- نوشتن قطعنامه ۵۹۸ هم این همه مدت وقت نگرفت!

دومرتبه باصدای بلند گفتم:

- به هر حال وقت رفتنه. بقیه شو بذارید یه روز دیگه.

نگین از اتاقش بیرون آمد و جلوی نرده ها ایستاد و دو تا دستش را به حالت اعتراض بالا برد و در دوطرفش فرود آورد و گفت: آخه خاله؟

با خودم گفتم:

- چقدر زود من خاله شدم و پسر ام پسر خاله!

لبخندی روی لبم نمایان شد:

- عزیزم... نگین جان... شب شده ما باید بریم. مامان بزرگ ها کان و آرتان خونه تنهاست. درست نیست خیلی تنهها بمونه.

هاکان و آرتان با شانیه های خمیده و لبهایی آویزان در حالیکه کتھایشان را روی دستشان انداخته بودند از در اتاق بیرون آمدند و نگاهی ناراضی به نگین انداختند و گفتند:

- خداحافظ

نگین بغض کرده بود. دوان دوان از پله ها پایین آمد و به سمت حمید رضا رفت. حمید رضا بلند شده بود و جلوی مبل ایستاده بود. نگین دست به دور کمر حمید رضا انداخت و با بغض گفت:

- بابا تو رو خدا بگو نرن. کبری خانم هم که نیست برم پیشش. تو هم میری تو اتاقت پیش لپ تاپت. اونوقت من باید تنهها بشم.

در دل خدا را شکر کردم که هیچگاه پسرهایم در عمر کوتاهی که داشتند احساس تنههایی نکرده بودند برخلاف خودم که پر بودم از تنههایی.

از صدای نگین میشد فهمید که گریه میکند.

صدایش زدم :

-نگین

به سمتم برگشت. دلم برایش سوخت. دلم برای نگین دختر طنناز صوفی، دختر هووی خودم... دختر زنی که زندگی ام را ناجوانمردانه از من گرفت بود، سوخت.

-بیا پیش خاله عزیزم.

نگین به سمتم آمد. روی دوتا پا نشستم و با دستانم دوتا بازویش را گرفتم و گفتم:

-دختر گلم. ما از صبح اینجا بودیم. بالاخره باید بریم خونه مون دیگه.

-خاله همیشه شما برید و هاکان و آرتان پیش ما باشن؟

نگاهی به پسرها کردم مثل اینکه آنها هم از این پیشنهاد خوشحال شدند.

تو دلم گفتم:

- بچه های همین بابا بید دیگه تا چشمتون به دختر طناز صوفی افتاد و زرق و برق زندگیش؟ منو فراموش کردید. هر دو تایتون غلط کردید!

-عزیزم هاکان و آرتان باید با من به خونه بیان. آخه من و مامان بزرگشون تنها هستیم. اونا مردای خونه مون هستن. ولی بهت قول میدم اگه دختر خوبی باشی و اجازه بدی که ما بریم حتما یکروز دیگه میام دنبالت و با هاکان و آرتان میبرمت گردش. باشه گلم؟

با کف دستش اشکش را پاک کرد و گفت:

- قول میدی خاله؟

-آره گلم. قول میدم

-کی میای؟

مکثی کردم که حمید رضا گفت:

-فردا بعد از ظهر همه میریم دریا. آقایون کوچک شما هم دوست دارید؟

هاکان:

-عالیه عمو. مگه نه آرتان؟

آرتان:

-آره خیلی خوب میشه. میتونیم فردا با ماسه ها سنگر هم بسازیم

فکر کنم پسرهای من فرمانده ارتش بشوند آنقدر که به تفنگ و جنگ و بمب علاقه دارند.

من چشمان متعجبم را بین صورتها میچرخاندم که قول نه چندان جدی من چگونه مهم شد.

حمید رضا به من رو کرد و گفت:

- شما نظرتون چیه؟

- حالا که همه موافقید؟

بچه ها با شنیدن این حرف بالا و پایین می پریدند و می گفتند:

- هورا... هورا... فردا میریم دریا. جونمی جون!

گفتم:

- آقای رسولی میشه زنگ بزنی و یک آژانس درخواست کنید؟

- خودم میرسونمتون

- ممنونم. مزاحم نمیشیم. با آژانس بریم راحت تریم.

- مزاحمتی نیست. از روزی که اومدیم نگینو جایی نبردم. ماهم به هوای شما یک دوری میزنیم و

دلمون باز میشه.

رو کرد به نگین و گفت:

- دخترم برو لباسات رو بپوش تا خاله اینا رو برسونیم.

نگین دوان دوان از پله ها بالا رفت و در حالیکه یک بلوز و شلوار صورتی پوشیده بود برگشت.

حمید رضا کتش را از کمد جالباسی ورودی در برداشت و گفت:

- بفرمایید.

با بچه ها از خانه خارج شدیم.

حمید رضا در خانه را باز کرد و گفت:

- شما بیرون باشید ماشین رو جلوی در پشتی پارک کردم. میرم بیمارمش. بعد از ۵ دقیقه یک

تویاتای شناسی بلند جلوی ما نگه داشت.

حمید رضا از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد و به بچه ها کمک کرد که سوار بشوند.

بعد از اینکه بچه ها سوار شدند در را بست. درحالیکه منم میخواستم عقب بنشینم.

نگین بین هاگان و آرتان نشسته بود و دستانش را به هر دو تا داده بودو با لوندی دخترانه ای
برایشان حرف میزد.

حمید رضا در جلو را باز کرد و گفت:

- خانم رئوف بفرماید جلو بشینید.

منکه سوار شدم، در را بست و خودش هم پشت رل نشست.

آدرس خانه را دادم حداقل نیم ساعت بین ویلای حمید رضا و خانه من فاصله بود.

تمام راه بچه ها به ترتیب شعر میخواندند و ما به آنها گوش میکردیم و با آنها صحبت میکردیم.
آرتان هم گیر داده بود به شعر حیدر بابا تا نوبت او میشد حیدر بابا میخواند.

به بابل رسیده بودیم که حمید رضا گفت:

-خانم رئوف این افتخارو میدید که شام رو در خدمتتون باشم؟

-خیلی سپاسگزارم جناب رسولی. به اندازه کافی امروز مزاحم بودیم

-چه مزاحمتی؟ وجود شما و بچه ها امروز باعث شد که من اولین خنده رو لب دخترم بعد از فوت
مادرش ببینم

-به هر حال مادرم منزل تنهاست و ما باید به منزل بریم

-باشه. اصراری نمیکنم ولی خواهش میکنم فردا شب رو به کسی قول ندید چون بعد از گردش
باید شام رو مهمون من باشید

-ببینم چی میشه!

به خانه رسیدیم.

گفتم:

- تشریف نمیارید یک چای در خدمتتون باشیم.

-انشالله یک فرصت دیگه . شما و بچه ها خسته هستید

- باز هم بابت پذیرایی خوبتون سپاسگزارم.

از ماشین که پیاده شدم حمید رضا صدایم زد:

- خانم رئوف

- بله

- فردا شب شام پیش ما هستید.

لبخندی زدم:

- باشه.

بچه ها از ماشین پیاده شدند و بعد از خداحافظی به خانه رفتیم. ساعت ۹ شب بود. آنا جلوی تلویزیون خوابیده بود.

گفتم:

- بچه ها آهسته برید تو اتاقتون تا آماده بشید شامو گرم میکنم

آرتان:

- مامان شام چی داریم؟

- از دیشب ماکارانی مونده. گرم میکنیم بعدش صداتون میزنم

هاکان:

- غذای شب مونده بخوریم؟

اخمی کردم و گفتم:

- والا باباتون هم از این اداها نداشت که شما ها دارید. بدوید برید لباساتونو عوض کنید. خیلی هم حرف بزید شام بی شام.

صبح روز بعد به شرکت رفتیم و همراه باتور و رضایی در مورد هدفها و برنامه های سال جدید شرکت جلسه ای گذاشتیم. ساعت ۲ خسته و کوفته به خانه آمدم. آنا آتش رشته پخته بود. بویش همه جا را برداشته بود وارد خانه که شدم از خستگی خودم را روی مبل ولو کردم.

آنا تو اتاقش خواب بود. از ۲۴ ساعت ۲۰ ساعت میخوابید. . هاگان و آرتان با شنیدن صدای در ورودی از اتاق بیرون آمدند به من سلام کردند.

گفتم:

- سلام به روی ماهتون. بچه ها نهار خوردید؟

هاگان: آره با آنا خوردیم.

-از صبح چیکار کردید؟

آرتان:

-به آنا تو پختن آش کمک کردیم. آنا از مهمونی دیروز پرسید ماهم همه رو برایش تعریف کردیم و گفتیم آقای رسولی خیلی مرد مهربونیه. آنا هم یک ظرف آش واسش کنار گذاشت و گفت به مامانت بگو این ظرف رو به آقای رسولی بده وگرنه میگم دایی باتور بیاد ببره.

همشان دست به دست هم داده بودند تا من را نابود کنند. آنا خبر داشت که آقای رسولی حمید رضا همسر من است ولی چون از اول به او اجازه نداده بودم در کارهایم دخالت کند، در زندگیم فضولی نمیکرد. شاید این اولین بار بود که بدون مشورت و اطلاع من تصمیمی گرفته بود که به زندگی من ربط داشت.

گفتم:

-باشه آقای رسولی که اومد بهش میدم.

کم کم آماده شید ساعت ۳ میاد دنبالتون.

کمی آش خوردم و خودم را توی حمام انداختم تا زیر آب گرم کمی فکر کنم و تن خسته ام را به گرمای آب بسپارم. بعد از نیمساعت از حمام بیرون آمدم. نمازم را خواندم و لباسهایم را پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. پسرها شلوار جین آبی و ژاکت سورمه ای پوشیده بودند.

من را که دیدند هردو باهم گفتند:

- دختر خانم با ما ست کردی ؟

نگاهی به خودم انداختم. شلوار جین آبی؟ بارانی سورمه ای کوتاه و تنگ و شال آبی کاربونی.

خنده ای کردم و گفتم:

- مامان جیگر تونو بخوره!

در همین موقع زنگ خانه زده شد.

گفتم:

- بچه برید آقای رسولی اومده.

آرتان در حالیکه بند کفش ورزشیش را میبست گفت:

- مامان آش عمو یادت نره.

خاله یک سطل بزرگ یکبار مصرف آش جا کرده بود و رویش را با پیاز داغ و نعنا داغ و سیر داغ و کشک و زعفران خیلی زیبا تزیین کرده بود.

همیشه دستپخت و تمیزی انا معرف ترک بودن او بود.

از در که بیرون آمدم حمیدرضا را دیدم یک شلوار جین کرم با تیشرت شکلاتی و کاپشن قهوه ای تنش بود. کف دستهایش را بطور متناوب به کف دستهای آرتان و هاکان میزد. و باهم میگفتند:

- بزن قدش.

در دلم شادی وصف ناپذیری را احساس کردم و گفتم:

- حمید رضا اگه بدونی این دوتا وروجک پسرای خودت هستن چیکار میکنی؟

حمید رضا با دیدن من به سمتم آمد و گفت

- سلام عرض شد خانم رؤوف

نگاهی به ظرف آش دست من انداخت. برق چشمهایش را دیدم. آب دهنش را قورت داد و رو به من کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مال شماست. انا زحمتشو کشیده. این ظرفم مخصوص شما جا کرده .

- دستتون درد کنه. خیلی وقت بود که آش رشته نخورده بودم.

ظرف را به دستش دادم و گفتم:

- امیدوارم خوشتون بیاد.

نگاهی به من انداخت دوباره چشمهایش پر غم شد و گفت:

-آش رشته دستپخت همسرمو خیلی دوست داشتم.

یک ضد حال حسابی اول کار به من زد.

تو دلم گفتم:

- همیشه اسم اون طناز گور به گورو جلوم نیاری و بذاری منم واسه یک روز که شده فکر کنم مثل

بقیه آدما حق زندگی کردن دارم.

از اون همه حرف تو دلم فقط گفتم:

- متاسفم

سوار ماشین که شدم نگین گفت:

-سلام خاله.

به عقب برگشتم و لپش را کشیدم و گفتم سلام به روی ماهت خوشگلم. خوبی؟

-بله خاله. خوبم.

خدا را شکر که آنروز دریا آرام بود و هوا کمی ابری بود.

هاکان و آرتان سطلها و بیلچه های ماسه بازی را آورده بودند.

بچه ها سرگرم ساخت سنگرو قلعه و ... بودند. من و حمید رضا هم روی نیمکتهای کنار ساحل

نشستیم.

دو سه تا کافه سنتی دور و بر دریا بود که حمید رضا گفت:

- من میرم چایی بگیرم. با سر تایید کردم .

چشم به دریا دوخته بودم وبه یاد اولین باری افتادم که بعد از آمدن به بابل به دریا آمدم.

آنروز هاکان و آرتان را به آنا و باتور دادم. و به وسط دریا دویدم.

دریا آرام بود ولی من خشمگین. دستهایم رادو طرف دهانم گذاشتم و از ته دل جیغ زدم. داد زدم و گریه کردم. برای بدبختی خودم؟ یتیمی بچه هایم و بی وفایی حمید رضا گریه کردم. آنقدر جیغ زدم و گریه کردم که باتور با من دعوا کرد. از آن روز به بعد فقط گریه کردم. غم و اندوهم تبدیل به یک دمل عفونی شده بود که آن دمل سرباز کرد و تعفنش به صورت اشک نشان میداد. از آنروز بود که صدایم گرفت و باز نشد و مجبور شدم یکسال بعد حنجره ام را جراحی کنم.

حمید رضا با دوتا سینی چای برگشت.

داد زد:

- هاکان؟ آرتان؟ نگین بیاید چایی.

بچه ها به سمت ما دویدند. پسرها دو طرفم نشستند و میگفتند:

- مامان اول من؟ مامان اول من.

چشمهای نگین هم به پسرها بود. دیدم که حسرت بچه های من را میخورد. دوست نداشتم این بچه که روزگار با او هم بد تا کرده بود تاوان مادرش و حمید رضا را بدهد.

با دستم زدم به پشت هاکان و آرتان و گفتم:

- پاشید! پاشید! برید پیش عمو بشینید. چه معنی میده دو مرد بزرگ خودشونو هی به مامانشون بچسبونن.

رو کردم به نگین و گفتم:

- پاشو نگین جان. بیا دختر گلم! بیا پیش من بشین.

با این حرف من گل از گل نگین شکفت و من لبخند شادی را روی لبش دیدم.

حمید رضا متعجبانه به رفتارهای من با بچه ها نگاه میکرد.

بعد از اینکه بچه ها چایی خوردند و ما را ترک کردند؟ حمید رضا گفت:

- از تون ممنونم که شرایط نگینو درک میکنید و اجازه نمیدید که یادی از مادرش بکنه.

- من نگینو به خوبی درک میکنم. منم وقتی کوچک بودم مادرم رو از دست دادم.

- پس آنا....

- آنا خاله امه از زبون پسرا اونو آنا صدا میزنم. خودش اینطوری خواست.

چایی را که خوردیم گفت:

- مایلید کمی قدم بزنیم

- موافقم

از جلوی بچه ها که رد شدیم حمید رضا رو به بچه ها کرد و گفت:

- بچه ها دور نشید. تو دریا هم نرید. منو مامانتون میریم قدم بزنیم و بعد رو کرد به هاگان و گفت:

- پسر من تو مواظب بقیه باش

هاگان لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

- چشم عمو خیالتون راحت باشه

با حمید رضا مشغول قدم زدن شدیم

حمید رضا:

-هاگان بچه مسئولیت پذیریه

-در عوض آرتان بسیار احساساتی؟ مهربون و دلرحمه

-شما بچه های خوبی دارید. با وجودیکه به تنهایی اونا رو بزرگ کردید و پدرشون در کنارتون

نبوده اونا رو بسیار مودب و مستقل بار آوردید.

-درسته که بچه ها پدر نداشتن ولی باتور در کنارم بود. از تولد بچه ها گرفته تا الان که هرکدام ۹

ساله ان. باتور مثل یک برادر واقعی منو تو سختیا کمک میکرد و مثل یک پدر محبت رو به فرزندام

هدیه میداد. منم همیشه سعی داشتم که در تربیت بچه هام خواسته همسر من رو در نظر بگیرم و

مطابق سلیقه و خواست اون بچه ها رو تربیت کنم.

-مگه شما نگفتید باتور برادر تونه پس چرا گفتید مثل یک برادر واقعی؟

-درسته که من و باتور خواهر و برادر واقعی نیستیم ولی اگه من اونروز گفتم که از پدر جدا هستیم هم دروغ نگفتم مادر باتور حق مادری رو برای من که مادرم رو ندیده م تموم کرده. برای همین من مامان الدوز؟ مادر باتور رو مادر واقعی خودم میدونم. من و باتور چند ماه باهم از سینه مامان الدوز شیر خوردیم.

-چند ساله که همسرتون فوت کرده

- ۱۰ سال.

-یعنی شوهرتون هاکان و آرتان رو ندیده.

-نه... زمانیکه من اونا رو حامله بودم پدرشون فوت کرد

-دوستش داشتید؟

-خیلی زیاد. عاشقش بودم.

-الان چطور؟

-اون خیلی وقته که دیگه پیش ما نیست. اگه بگم فراموشش کرده م دروغه. ولی زمانه جوری تربیتم کرد که به نبودش عادت کنم. گاهی وقتا هم از اینکه من و بچه ها رو تنها گذاشت و رفت ازش دلگیر میشم.

-خدا رحمتشون کنه

-خدا همسر شما رو هم بیامرزه

زیر لب تکرار کرد:

- همسر من! همسر من!

رو به دریا کرد و گفت:

-هیچوقت نتونستم به قولم وفا کنم و به دریا بیارمش.

نگاهی پر از سوال به او کردم و با خودم گفتم:

- این با من بود یا با طناز؟

خودم جوابم رادادم:

- صد درصد با طناز... چیز عجیبی نیست سالها خارج کشور بوده و نتونسته با همسرش به شمال بیاد.

نگاهی به من انداخت:

- میتونم یک سوال خصوصی از تون بپرسم؟

- بله. بفرمایید؟

- همیشه قرار دادای شرکت با امضا آقای میهنی و رضایی بوده و شما هیچ قرار دادی رو امضا نکردید با وجود اینکه سهامدار اصلی شرکت شما هستید. میتونم دلیل این کار شما رو بپرسم؟

- زمانیکه من و باتور این شرکت رو تاسیس کردیم من دانشجو بودم. و بچه ها هم کوچیک... به همین خاطر نمیتونستم هم درس بخونم و هم به بچه ها برسیم و هم در امور شرکت دخالت داشته باشم به همین دلیل باتور از طرف من نماینده تام الاختیار بود که به امور شرکت رسیدگی کنه. بعدهم که آقای رضایی وارد شرکت شد به دلیل کار آیش در نبود باتور مسئول امورات شرکت شد. در واقع من مدت کمیه که به عنوان مدیر عامل به امورات شرکت رسیدگی میکنم.

- اگه اسم کوچیکتونو بپرسم ناراحت نمیشید؟

سوالهایش داشت خصوصی میشد. این یکی را اصلا دوست نداشتم جواب بدهم. دروغ هم نمیتوانستم بگویم همان یک دروغی که در مورد رابطه من و باتور گفته بودم بس بود که دل و روده ام توی حلقم آمد تا راست و ریستش کردم.

صدای باتور هم مدام تو سرم میپیچید که میگفت:

-خواهرم صادق باش. هیچ چیزی بهتر از صداقت نیست.

در همین موقع صدای نگین از پشت سر آمد که گفت:

- بابایی اسم خاله ماراله. من میدونم. آرتان بهم گفت.

رنگم مثل گچ سفید شد. میدانستم این دیدارهای مکرر بچه‌ها با حمید رضا یک جا باعث لو رفتن من میشود.

حمید رضا زیر لب گفت:

-مارال! مارال رثوف! امکان نداره! نه! نه! امکان نداره!

دلّم نمیخواست آنجا بایستم. دلّم نمیخواست چشم تو چشم حمید رضا بشوم.

دلّم میخواست تو دریا بروم و داد بزنم و بگویم:

- چرا فکر میکنی امکان نداره؟ چرا فکر میکنی امکان نداره که من همون مارالی باشم که سالها قبل با دو تا طفل معصوم در بطنم ولم کردی و پی هوسبازیها رفتی. چرا؟ چرا؟ کجای این حرف غیر ممکنه؟

هجوم این افکار در ذهنم برای چند لحظه بود و ناگهان همگی محو شدند.

اشکی جلوی دیدگان را گرفت به سمت نگین رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

-چی شده خاله؟

- هاکان همش دعوا میکنه. میگه باید به حرف من گوش کنید. خاله! من میخوامم برم تو آب پاهامو بشورم ولی هاکان نداشت و گفت غرق میشم.

- درست میگه عزیزم. بچه‌ها نباید بدون بزرگتراشون برن تو دریا وگرنه غرق میشن. ولی هاکان نباید شمارو دعوا میکرد. باید به آرومی با شما حرف میزد. خودم باهاش صحبت میکنم. بیا بریم. بدون توجه به حمید رضا دست نگین را گرفتم و به سمت بچه‌ها رفتم. همینطور که به سمت بچه‌ها میرفتم داد زدم:

-هاکان کار خیلی بدی کردی که نگینتو دعوا کردی. به خاطر همین تنبیه میشی و میریم خونه. پاشید وسایلتونو جمع کنید.

هاکان و آرتان که انگار از حرف من شوکه شده بودند به سمتم آمدند و گفتند:

- خونه واسه چی؟

- واسه اینکه بی ادب شدید.

آرتان گفت:

- ولی مگه من چی گفتم؟

رو کردم به هاکان و گفتم:

- اگه عمو به شما گفت که مواظب بچه ها باشی این به این معنی نیست که اونا رو دعواکنی.

رو کردم به آرتان و گفتم:

- و شما هم نباید نگینو تنها ول میکردی که بیاد پیش ما . باید از دلش در می آوردی.

تمام روشهای تربیتی که در پرورشگاه دیده بودم را روی سر بچه هایم پیاده میکردم. حالا میفهمیدم که مامانهای پرورشگاه ما چه دل بزرگی داشتند که با ۳۰-۴۰ تا از ما از صبح تا شب سروکله میزدند.

صدای حمید رضا از پشت سرم آمد که گفت:

-همگی بیاید سوار ماشین شید میخوایم بریم پارک.

رو کرد به من و گفت:

- شما دیشب به من قول دادید که تا آخر شب مهمون من باشید.

بدون حرفی سوار ماشین شدم. بچه ها فراموش کرده بودند که دقایقی قبل باهم بحث کرده اند و مشغول صحبت کردن شدند. از ری می آمدند و به روم میرفتند.

مثل اینکه در همان لحظه قرار بود که با هم دعوا کنند و مرا پیش حمید رضا رسوا کنند.

همگی باهم به پارک رفتیم. حمیدرضا بچه ها را تاب میداد و به آنها در سراسر سواری کمک میکرد منم روی نیمکت در حال نگاه کرده به آنها بودم و فکرم به هزاران راه کشیده شده بود و پرنده خیالم در دور دستها پرواز میکرد. یک آن به خودم آمدم که دیدم حمید رضا با نگاهی مشتاق و مهربان به من خیره شده است. نگاهی که شاید سالها پیش مال من بود و من هر بار با حس کردن آن دنیایی از عشق به قلبم ریخته میشد.

بعد از پارک همگی به رستوران رفتیم. حمیدرضا شادتر از چند ساعت قبول بود و سربه سر پسرها میگذاشت و نگین هم یکسره به پروپای من میپیچید:

–خاله همیشه دوغو بدید؟ خاله همیشه اون ماست و بدید؟ خاله همیشه گوشتامو ریز کنید؟ خاله...
خاله...

از دستش کفری شده بودم. هم از دست او و هم از حمیدرضا که خیلی شنگول میزد و هم از خودم. نیمه های شب بود که همگی به خانه برگشتیم. نمازم هم به سلامتی وجود مبارک حمیدرضا خان قضا خواندم. دلم خیلی گرفته بود. امروز خیلی به گذشته ها سرک کشیده بودم. به سمت کمد کوچکی که زیر راه پله ها قرار داشت رفتم. آلبوم عروسی و عکسهایی که با بچه های پرورشگاه و مینا داشتیم از زیر خروارها پرونده و زونکن بیرون کشیدم و به اتاقم بردم.

تا نیمه شب به عکسها نگاه کردم. خندیدم و گریه کردم و روی عکسهای حمید رضا دست میکشیدم. حالا به این نتیجه رسیده بودم که نمیتوانم از او انتقام بگیرم. از خیانتش هم نمیتوانستم بگذرم. دچار تضاد بدی شده بودم. یک حس تناقض و دوگانگی. بعد از نماز صبح خوابیدم. باتور مرا بهتر از خودم میشناخت که به من گفت خودت باش. و همه چیز را به خدا واگذار کن. ساعت ۱۰:۳۰ صبح با صدای ویژیژ اس ام اس موبایلم بیدار شدم.

– بیدارید؟

حمید رضا بود.

با خودم گفتم:

– بیدارم کردی!!

دست و صورتم را که شستم؟ به موبایلش زنگ زدم.

با اولین بوق جواب داد:

–سلام

خیلی سر حال بود

–سلام آقای رسولی. صبحتون بخیر. امری داشتید؟

–میتونم شمارو تنها ملاقات کنم؟

- مشکلی پیش اومده؟

- نه چه مشکلی؟ در ارتباط با نگینه.

- در خدمتم. کی؟ و کجا؟

- نیم ساعت دیگه اونجام.

- با عجله یک دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. یک دست مانتو شلوار شیک پوشیدم به گردن و مچهای دستم عطر زدم. آلبوم را از روی پاتختی برداشتم. باید دومر تبه سر جایش می گذاشتم و گرنه بچه ها میدیدند و برایم یک مکافات جدیدی درست میشد.

با عجله به پذیرایی آمدم. آنا نبود با خودم گفتم:

- مثل همیشه به نونوایی رفته تا نون تازه بگیره. آلبوم را روی جاکفشی جلوی در ورودی گذاشتم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه به شکل ال بود و سماور در قسمت پشتی قرار داشت. کسی که مشغول ریختن چای بود نمیتوانست کسی را که وارد خانه می شود ببیند.

چند ضربه به در زده شد.

از همان جا گفتم:

- در بازه.

احساس کردم در باز شد ولی من مشغول شیرین کردن چایی بودم. بعد از چند دقیقه دیدم خبری از کسی نشد گفتم:

- آنا شما بید؟

دومر تبه صدای باز شدن درآمد. دوباره گفتم:

- آنا شما بید؟

- ها گیزیم. صابا حینیز خیر (بله دخترم. صبح بخیر)

- گله جه گیز خیر آنا (عاقبت شما بخیر آنا)

آنا بعد از چند دقیقه به آشپزخانه آمد و نان را روی میز گذاشت

گفتم :

-چوخ ممنون آنا.

در حال خوردن صبحانه بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

گوشی آیفون را برداشتم حمید رضا بود. گفتم:

-الان میام.

-چشم گردوندم آلبوم روی جاکفشی نبود. آنا در حال جمع و جور کردن هال بود و زیر لب به ترکی غر میزد که ماچقدر شلخته و نامرتبیم. حدس زدم که آنا آلبوم را برداشته و سرچایش گذاشته. چون او میدانست آلبوم کجا بوده است.

وقتی در حیاط را باز کردم حمید رضا را دیدم که یک کت و شلوار خیلی شیک طوسی پوشیده بود با پیرهن نوک مدادی. کفشهای چرم مردانه واکس زده به پا داشت. خیلی مرتب بود. ازدیدنش لذتی سر تا پای وجودم را گرفت.

خودم را به بهانه درست کردن زیپ کنار کفشم خم کردم.

با خودم گفتم:

- بمیری بدبخت! اینهمه بلا سرت آورد بازم تا می بینیش ته دلت کش میاد.

دوباره به حمید رضا نگاه انداختم.

ته دلم غنچ رفت و با خودم گفتم:

- تو چطوری میخوای از این انتقام بگیری و اذیتش کنی.

حمید رضا خیلی شاد بود. چشمهایش برق عجیبی داشت. نگاهش عوض شده بود بطوری که ته دلم لرزید و احساس بدی به من دست داد.

با سرعت به طرف دریا رفت

با حیرت پرسیدم:

-کجا میرید

- میریم دریا میخوام صبحونه رو باهم بخوریم

با تعجب پرسیدم:

- الان؟ ساعت ۱۱:۳۰؟ من صبحونه خوردم

-خب. یک چای باهم میخوریم

بوی عطرش بدجور تو بینی ام می پیچید.

با خودم گفتم:

- این دیشب تا صبح بیدار بوده و به خودش میرسیده.

یکدفعه یاد نگین افتادم و پرسیدم نگین کجاست؟

- ویلا

- تنها؟

- با کبری خانم

با هم به دریای بابلسر رفتیم. بوی باقلی بدجور بزاقم را تحریک میکرد.

نگاهم به سمت باقلی ها کشیده شد. حمید رضا پرسید:

- باقالی میخوری؟

-چه راحت شده بود. افعال جمع به مفرد تغییر شکل داده بودند.

بانگام فهماندم "آره"

به سمت مرد باقالی فروش رفت و یک بشقاب پر از باقالی گرفت

پشت میز جلوی کافه سنتی نشستیم.

حمید رضا بشقاب را جلویم گذاشت

گفتم:

-این همه. نمیتونم بخورم

- باهم میخوریم .

به سمت قهوه خانه رفت.

احساس کردم چقدر رفتار آنروزش با حمید رضای سالها پیش شبیه شده است. همانطور مهربان و دوستداشتنی.

خودش هم نشست. قهوه خانه چی برایمان یک سینی حاوی قوری و استکان آورد. کنار هر استکانی هم دوتا نبات بود که رو نباتها پره‌های زعفران به چشم میخورد. خیالم به سالها پیش و به مشهد پرواز کرد. روزی که برای اولین بار مرد مقابلم را دیده بودم ولی چقدر دنیای آن زمان ما با آن چیزی که امروز هست متفاوت بود.

بی اختیار گفتم:

- نبات مشهد یادش بخیر

سرم را بلند کردم از نگاهش خجالت کشیدم خیلی لخت و بی پروا بود.

پرسید:

- کی مشهد رفتید؟

- سالها پیش.

- دوست دارید باز هم به مشهد برید؟

- خاطرات خوبی از اون سفر دارم.

داشت از زیر زبانه نرم نرم حرف میکشید. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نگید که منو الان از خونه بیرون کشیدید که باهم باقلا بخوریم؟

خنده ی شادی کرد:

- اتفاقاً چرا... دوست داشتم امروز صبحونه رو با هم باشیم. یک کار دیگه هم با شما دارم.

- بفرمایید؟

– فردا تولد نگینه. دوست دارم برایش یک تولد رویایی بگیرم. دخترم بعد از فوت مادرش همیشه تو خودش بوده. از زمانیکه با شما و پسراتون آشنا شده چهره ش کمی بازتر شده و خنده رو لباش دیده میشه. دوست دارم که در برگزاری این تولد کمک کنی. به هر حال من مردم و توقعی نداشته باش که بتونم از امور مربوط به جشن سر دربیارم. کبری خانم هم که زن روستاست از اون هم توقعی نیست. پس تنها کسی که میتونه به ما کمک کنه شمایی!

– نگین خاله و یا کسی رو نداره که بهتون کمک کنه؟

– خاله هاش خارج از کشور هستن. من دوست دارم تولد نگینو اینجا بگیرم تا شما و پسرا هم باشید.

– چه کسایی در مهمونی دعوت هستن؟

– خانواده شما و آقای میهنی و چندتا از دوستانم که قراره امشب از تهران بیان. روی هم رفته ۲۰ نفر.

– مهمونی رو کجا میخواید برگزار کنید؟

– تو ویلای خودم. میتونی کمک کنی؟

– کار سختیه که تا فردا برای ۲۰ نفر مهمون تدارک ببینیم ولی سعیمو میکنم.

– شام از بیرون سفارش میدیم

– خیلی با غذای بیرون موافق نیستم اگه کبری خانم و آنا بهم کمک کنن خودم غذا رو میپزم
میترسم غذای بیرون سالم نباشه و مهمونها تونو مریض کنه.

نگاهی حاکی از سپاسگزاری بهم انداخت و گفت:

– یعنی میشه تو غذای فرداشبو تو پیزی؟

با خودم گفتم:

– وای!!! این چرا اینطوری کرد؟

صدای موبایلم بلند شد. جوابش را ندادم. موبیال را از کیفم در آوردم. باتور بود

گفتم:

-بخشید

و از پشت میز بلند شدم و دورتر رفتم

- الو سلام باتور

- سلام آباچی خانم! حال شما؟ باز میبینم با حمید رضا و بچه ها میرید صفا؟

- لوس نشو باتور. یکسره گیر میده و میاد دنبال بچه ها و میگه نگین از موقعیکه هاکان و آرتانو دیده افسردگیش کم شده. چیکارش کنم؟

- بهش فرصت بده.

- دیگه چی؟ امری؟ فرمایشی؟

- جدی میگم مارال بشین پای حرفش ببین دردش چی بوده که ولت کرده

- باشه همین الان میرم ازش میپرسم

- مگه اونجاست؟

- صبحیه منو آورده دریای بابلسر واسم باقلا پخته گرفته و میگه میخوام واسه نگین تولد بگیرم میخوام تو کمک کنی

باتور خنده بلندی کرد و گفت:

- مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه ست

- باتور دانی شما (باتور ساکت شو)

-این که خیلی خوبه خواهرم. ماهم یک مهمونی افتادیم

-نظرت چیه؟ کمکش کنم؟

- صد در صد. چیزی که ازت کم نمیشه. دل اون بچه رو هم شاد میکنی

- واقعا که... مارو باش به چه کسی دلمون خوش بود.

- مارال بهت گفتم که به خدا واگذار کن

- به خدا واگذار کردم که دارم میرم تو دهن اژدها
- شاید مصلحت همینه. ده سال خودت تصمیم گرفتی چند روز بذار خدا تصمیم بگیره خواهرک لجبازم.
- باشه. پس فردا میبینمتون. احتمالا خود حمید رضا بهت زنگ میزنه.
- به سمت میز برگشتم.
- حمیدرضا دستهایش را زیر چانه اش زده بود و برو بر من را با چشمهایش میخورد.
- پشت میز نشستیم و گفتیم:
- باتور بود سلام رسوند.
- ملتسانه گفت:
- قبول میکنی؟
- لبخندی زدیم:
- باشه.
- چای ریخت و گفت:
- بخور سرد میشه.
- باید زودتر دست به کار بشیم. شما به کبری خانم بگو خونه رو تمیز کنه. غذاها رو خونه خودم مییزیم. تمام کارا رو اونجا میکنیم فقط واسه تزیینات میریم ویلای شما.
- اینطوری که خیلی بده!!
- من اینطوری راحت ترم. به خونه خودم وارد ترم. در ضمن ویلای شما خارج از شهره اگه چیزی لازم شد فراهم کردنش سخته. نگین رو هم میتونید بیارید پیش بچه ها تا تنها نباشه.
- پس من چی؟
- با خودم گفتم:
- این چقدر تخس شده امروز نکنه دیشب بعد از ما چیزی خورده.

لبخندی زدم و گفتم:

- شما هم بیاید.

خوشحال گفتم:

- مرسی. پس من برم حساب کنم. بعد بریم ویلای من لباسامو عوض کنم شما هم دستوراتو به کبری و آقا صفر شوهرش بده. نگین رو هم برداریم بریم خونه شما. باشه؟

قری به گردنش داد که دلم دوباره واسه آغوشش پر کشید و نگاهم به سینه ستبرش افتاد در همانجا متوقف شد. حلاوت و شیرینی روزهایی که در آغوشش روح و جانم را با عشقش سرشار از خوشی و مستی میکردم در ذهنم گذشت و یک آن هوای آغوش گرم و مردانه اش را کردم.

زیر لب چیزی گفتم. چیزی مثل "اونم به موقعش یا اونم به وقتش." ولی من منظورش را نفهمیدم.

با حمید رضا به ویلایش رفتیم. لباسش را عوض کرد و یک تیشرت لیمویی با جین مشکی پوشید. سویی شرت کرمش را تنش کرد. به نگین کمک کردم حاضر شود و چند دست لباس بردارد.

بعد از اینکه حمید رضا من را به عنوان خانم رئوف به کبری خانم و آقا صفر شوهرش معرفی کرد دستورات لازم را برای تمیز کردن خانه و جابجا کردن مبلها به آنها دادم.

با حمید رضا به فروشگاه مرکزی بابل رفتیم و کلیه مایحتاج را خریدیم. چقدر شرایطمان متفاوت با چندین سال قبل بود. آن موقع وقتی میخواستیم یک قوطی رب بخریم تک تک قوطیها را نگاه میکردم که کدامشان ارزانتر است. در آن لحظه تمام مواد غذایی معروف و گران را انتخاب میکردم و حمید رضا بدون توجه به قیمتش کارت میکشید. ولی من به همان دوتا اتاق ۱۲ متری و آغوش پر مهر حمید رضا راضیتر بودم.

پول ما را به دو دنیای متفاوت سوق داد. دنیای من که پر شد از تنهایی و دلتنگی و حس کینه جویی و دنیای او که پر بود از حوری- پری و سفرهای خارجه و مهمانیها و شب نشینیهای آنچنانی.

دو بسته بادکنک و چند بسته شرشره هم خریدم.

یک زنگ به خانه زدم و به آنا گفتم که برای نهار مهمان داریم.

حمید رضا به همراه من وارد خانه شد:

-یاالله

آنا وسط هال ایستاده بود

رو به آنا کردم:

-آنا ایشون آقای رسولی رییس شرکت زیبایی نوین هستن.

آنا که حمید رضا را از روی عکسها میشناخت جلو رفت و گفت:

- سلام اوغلان

حمید رضا با لحن مهربانی گفت:

- سلام مادر؟ حالتون چطوره؟

- چخ ساغلون

گفتم:

- آنا میگه خیلی ممنون

- مادر دستتون بابت آش رشته درد نکنه خیلی خوش مزه بود

- نوش جان

- خیلی دوست داشتم شما رو بینم

- منده ایستیردیم سنی گورم

گفتم:

- آنا میگه منم دوست داشتم شمارو بینم.

آنا گفت:

-بوبرور

گفتم:

- آنا میگه بفرماید

حمید رضا با لبخند و نگاهی مهربان و خیره گفت:

- چقدر قشنگ ترکی ترجمه میکنی؟

نگاهی با آنا به هم انداختیم که آنا سرفه ای کرد و به آشپزخانه رفت و من ماندم و واماندگی ام در برابر حرف او.

بچه های من از دیدن حمید رضا و نگین مثل مهمان ندیده ها به در و دیوار میپیریدند. حالا خوب بود که ماهی چند بار من مهمان داشتیم. از باتور و خواهرهایش گرفته تا مینا و بهادر و خانواده رضایی.

حمید رضا روی مبل نشست و محو تماشای من و خانه شد. نمیدانم چرا احساس کردم چیدمان خانه برایش جالب است. ویلای من خیلی لوکس و تجملاتی نبود. سعی کرده بودم هرچه که استفاده میکنم بخرم. از مبلهای سلطنتی خوشم نمی آمد. به خاطر همین یک دست مبل راحتی ۹ نفره و یک میز نهار خوری ۸ نفره خریده بودم که صندلیهایش از سر مبلها بود. آرتان دور و برم میپلکید و هی میگفت:

- ماما این بسته ها واسه چیه؟ اینها رو واسه کی خریدی؟ مهمون داریم؟

از دستش عصبی شده بودم نمیخواستم جلوی حمید رضا هم حرفی بزنم. دوست نداشتم شخصیت پسرها را جلوی پدر شناخته شان خرد کنم.

عصبی گفتم:

-اینجیتمه آرتان. بپر ثانیه صبر ائله(اذیت نکن آرتان. یک ثانیه صبر کن)

رویم را به سمت حمید رضا گرداندم. طوری نگاهم میکرد که دلم زیرو رو شد و صدای کوبش قلبم بلند. سریع نگاه ازش گرفتم و پلاستیکها را به آشپزخانه بردم. وقتی برگشتم هنوز پایم را داخل حال نگذاشته بودم که دیدم هاکان و آرتان هردو کنار حمیدرضا نشسته اند و او دستش را دورشانه آنها حلقه کرده و پسرها را به خودش فشار میدهد و مرتب سر هردوتای آنها را بو میکند. از دیدن این صحنه دلم گرفت و قلبم به درد آمد. طاقت نداشتم که بینم پدر پسرهایم به بچه هایش به عنوان یک فرد غریبه محبت میکند.

حمید رضا به سمت من برگشت چشمهایش نمناک بود. یعنی گریه کرده بود؟ و یا خسته بود؟

گفتم:

- بچه ها پاشید عمو رو اذیت نکنید.

هاکان به سمت نگین که هنوز داشت وسایل داخل کیفش را میگشت رفت و گفت:

- نگین لباساتو در آر و لباس توخونه بپوش بریم بازی... اگه هم نیاوردی من بهت میدم. زود باش میخوایم بریم تو حیاط وسطی بازی کنیم.

چشم غره ای به هاکان کردم و گفتم:

- نخیر. فردا مهمون داریم و شما سه تا هم باید به من کمک کنید.

حمید رضا گفت:

- ولشون کن بذار راحت باشن خودم بهت کمک میکنم. بچه ها شما برید بازی کنید

گفتم:

- پس اول دست و صورتشونو بشورن و نهار بخورن بعد

رو به آنا که در آشپزخانه بود کردم:

- آنا غذا چی داریم؟

- ته چین درست کردم

آنا از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- من یورلومو شام. یوخومگلیبر (خسته ام. خوابم میآید)

اصراری نکردم که آنا بماند. ترجیح دادم تا در بین ما نباشد که مبادا حرفی بزند.

به اتاقم رفتم و یک شلوار کتان صدری با تونیک سبز یشمی پوشیدم یک شال سفید سرم کردم و

به پایین آمدم. حمید رضا با نگاههایش معذبم میکرد.

زیر لب گفتم:

- اینکه هیز نبود. چرا امروز اینطوری شده؟!

با حمیدرضا و بچه ها مشغول خوردن غذا شدیم. حمیدرضا با اشتها میخورد درست مثل سابق. از او پرسیدم:

- شما که دیروز با ما بودید کی آش رشته آنا رو خوردید؟

- بعد از برگشتن از رستوران

- واقعا تونستید؟

- آره. من آش رشته خیلی دوست دارم نمیتونستم ازش بگذرم

هاکان در حالیکه قاشق را به دهنش میبرد گفت:

- مامانم میگه بابام هم خیلی آش رشته دوست داشت. من و آرتان هم به بابامون رفتیم آخه ما هم خیلی آش رشته دوست داریم

نگاه خشمگینی به هاکان کردم و عصبی گفتم:

-دیگه؟

آرتان که حواسش نبود و نگاه عصبی من را ندید گفت:

- بابام سیب هم خیلی دوست داشت مثل من. مگه نه مامان؟

رویش را به من کرد که با چهره خشن من مواجه شد. سرش را پایین انداخت و مشغول غذا خوردن شد.

حمیدرضا که به من و بچه ها با چشمانی خندان نگاه میکرد گفت:

- خوش به حال بابای شما که پسرای گلی مثل شما و مامان مهربونی مثل مامانتون داره... یعنی داشته.

بهترین کار را حرف نزدن دیدم. احساس میکردم از امروز صبح یک جای کار میلنگد نگاه حمید رضا؟ رفتار خودمانی اش؟ مهربانی اش و توجه بیش از حدش به هاکان و آرتان غیر طبیعی بود ولی جرات بیان کردن چیزی را هم نداشتم.

بعد از نهار من ماندم و حمید رضا. بچه ها به حیاط رفتند.

باهم سبزیها را پاک کردیم . شستیم و ریز کردیم و برای سوپ فردا شب? بسته بندی کردیم. رانهای مرغ را شستم و با پیاز گذاشتم برای سالاد الویه آب پز شود. مخلفات سالاد الویه را روی گاز گذاشتم که بپزد. بادمجانها را برای میرزا قاسمی کبابی کردیم و پوست کندیم. سیر داغهای میرزا قاسمی را باهم درست کردیم. حمید رضا در تمام این مدت چشم در چشم من در مورد خاطراتش در سوییسی میگفت. از زمانی که به آنجا رفته بود و تصمیم گرفته بود که ادامه تحصیل دهد و مشکلاتی که به دلیل عدم یاد داشتن زبان آنجا تحمل کرده بود. از همکلاسیها و دوستهای ایرانی و خارجی اش میگفت. از مهمانیها و شب نشینیها. و در تمام این مدت من شنونده بودم و او متکلم وحده. در آن لحظه فراموش کرده بودم که قرار بود ازش انتقام بگیرم. دوست داشتم در آن لحظه خودم باشم. مارال رئوف زاده پیرنمای اصل نه مارال رئوف مدیر عامل شرکت آلمیلا.

با جوکهای حمید رضا میخندیدم و با خاطرات تلخش قلبم فشرده میشد. عجیب بود که در خاطراتش طنز و نگین جایی نداشتند. و چند بار هم که من در مورد مادر نگین از او پرسیدم گفت:
- فعلا حرفشو نزنیم دوست ندارم حال خوشم خراب بشه.

اینکه دوست نداشت با یادآوری عزیز از دست رفته اش ناراحت شود مرا بیشتر حرص میداد که حمید رضا چقدر به عشقی که به طنز داشت پایبند بود ولی به عشق من نه.

حمید رضا به باتور زنگ زد و او و شوکا را دعوت کرد.

چند ساعتی بود که کار میکردیم. خسته شده بودم آنا هم فکر کنم به خواب اصحاب کهف رفته بود. هیچوقت سابقه نداشت بطور مداوم آنهمه بخوابد همیشه هر یک ساعت یک ربعی بیدار بود و به آشپزخانه می آمد. بچه ها در حیاط مشغول بازی بودند. هوا تاریک شده بود. بسته گوشت چرخ کرده را از توی فریزر برداشتم و داخل ماکروفر گذاشتم تا یخش باز شود.

پیاز را از توی کابینت برداشتم که پوست کنم که حمید رضا مچم را گرفت از این حرکتش شاخ در آوردم نگاه متعجبی به او کردم. بدون اینکه دستش را ول کند گفت:

-خسته شدی. چند ساعته داری کار میکنی . دیگه نمیخواه چیزی درست کنی اگه غذایی خواستی از بیرون سفارش میدیم.

گفتم:

-آخه...

- آخه نداره . یک نگاهی به خودت بنداز رنگ تو چهره ت نمونده. دیگه بسه.

صدای بیب بیب ماکروفر که اتمام کارش را نشون میداد توجهمان را به خودش جلب کرد. دستش را ول کرد و در ماکروفر را باز کرد وبسته گوشت را در آورد وگفت:

- بذارش تو فریزر. تا اینجای کار هم خیلی به خودت فشار آوردی. خودخواهی کردم که ازت خواستم تو برگزاری تولد نگین کمکم کنی.

گفتم:

- اشکالی نداره. من شکایتی ندارم. دوست دارم دخترتونو شاد کنم

- از اینکه به فکر من و نگین هستی ممنونم هرچند که در قبال بزرگ شدن و تربیت نگین مسئولم و اونو مثل بچه خودم قبول کردم و دوست دارم ولی دلیلی نمیبینم که خودتو تا این حد خسته کنی؟

پیاز از دستم داخل سینک افتاد. گفتم:

- منظورتون چیه که میگی مثل دختر خودتون دوست دارید؟

- نگین بچه واقعی من نیست.

اصلا از حرفش سر در نیاوردم. یعنی چه نگین بچه او نیست؟ پس چرا به نام نگین رسولی در شناسنامه طناز نوشته شده بود؟ چرا طناز گفت نگین بچه حمیدرضااست؟ چرا تاریخ ثبت اسم حمید رضا به عنوان شوهر یکسال قبل از تولد نگین در شناسنامه طناز بود؟ چرا او میخواست این حرفا ر به من بزند؟ به حال من چه فرقی میکرد؟

تمام این سوالات در یک لحظه از ذهنم گذشت.

هاج و واج به حمید رضا نگاه میکردم و او هم کلافه دستش را داخل موهایش میبرد

به سمتم آمد. بازوهایم را با دودستش گرفت. از حالت کرحتی در آمدم. احساس خوشایندی از تماس دستهایش با بدنم به من دست داد... خودم را از بین دستهایش بیرون کشیدم

گفت:

-شاید نباید این حرفو بهت میزدم. شاید...

گفتم:

-من... من به کسی نمیگم

-میدونم... میدونم. ولی ازت میخوام در حال حاضر توضیح بیشتری ازم نخواستی. بعدا برات توضیح میدم.

از آستین تونیکم گرفت و کشان کشان من را به طرف میز آشپزخانه برد. یک لیوان آب از آبسردکن یخچال پر کرد و به دستم داد. چند جرعه نوشیدم

گفت:

-با بچه ها حاضر شید شام میریم بیرون.

مثل مرده های متحرک شده بودم. نه حرفی میزدم و نه مخالفتی میکردم. حمید رضا هم از این تغییر رفتار من متعجب شده بود. او که نمیدانست من ۱۰ سال خودم و بچه هایم را به خاطر حرفهایی که او پشت تلفن به یک خانم پولدار و زیبا زد از محبتش محروم کردیم. آیا طنز به من دروغ گفته بود؟ پس قربون صدقه های حمید رضا پشت تلفن چه بود؟ اینکه میگفت دختر بابا چگونه نمایشی بود؟

ایکاش همان موقع به حرف باتور گوش میدادم و به حمید رضا زنگ میزدم. باتور راست میگفت که حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است که طنز ۱۰۰ میلیون را به این راحتی به من داده است. تا آخر شب هر کار حمید رضا کرد که من از پيله افکارم بیرون بیایم موفق نشد که نشد و آخر شب هم نا امید از من به همراه نگین به ویلایش رفت و گفت:
- فردا ۱۱ صبح به دنبالتون میام.

روز بعد صبح زودتر بیدار شدم و دوش گرفتم. لباسهایی که باید شب میپوشیدم به همراه لباس بچه ها در یک ساک گذاشتم. ساعت ۱۱ از آنا خداحافظی کردم و مواد غذایی آماده شده را در قابلمه ها گذاشتم و منتظر حمیدرضا شدیم. ده دقیقه ای از ۱۱ گذشته بود که حمید رضا به دنبلمان آمد. مثل روز قبل شاد نبود. چشمهایش قرمز شده بود و پف آلود بود. موهایش کمی ژولیده بود. به او سلام کردم و با کمکش وسایل را درون ماشین گذاشتم. از دیدن چهره درهمش قلبم به درد آمد. دوست نداشتم او را ناراحت ببینم. حداقل حالا که دوست داشتم به خودم خوش بگذرد.

وقتی به ویلا رسیدیم با کمک آقا صفر و کبری خانم وسیله ها را به داخل بردیم. هاکان؟ آرتان و نگین را موظف کردم تا بادکنکها را باد کنند.

از زمان ورود؟ حمید رضا به اتاقش رفته بود. نیم ساعتی طول کشید ولی هنوز در اتاقش بود.

دستور قاطی کردم مواد سوپ را به کبری خانم دادم و از او خواستم که میرزا قاسمی ها را هم درست کند. همه چیز را به کبری خانم سپردم و خودم به طبقه بالا رفتم.

در اتاق حمیدرضا بسته بود. بوی سیگار از توی اتاق بیرون میزد.

چند ضربه به در زدم.

- بفرماید تو

در اتاق را باز کردم اتاق پر از دود بود و جاسیگاری کنار تخت پر از ته سیگار. در را بستم و به سمت پنجره رفتم. پرده را کشیدم و پنجره را باز کردم.

با عصبانیت گفتم:

- به فکر خودت نیستی، به فکر سلامتی نگین باش... تمام خونه رو بوی دود برداشته. دود سیگار واسه بچه ها سمه. فکر میکنی با کشیدن سیگار و فرستادن سم تو ریه هات همه چی درست میشه؟ نگو که نمیدونی؟

از جلوی پنجره که چرخیدم حمید رضا را مقابل خودم دیدم. چشمانش خیس بود. فاصله مان خیلی کم بود. سرش را جلو آورد. نفسهایش توی صورتم میخورد. در یک حرکت دستش را دراز کرد و من را توی بغلش کشید و به خودش فشرد. با بغض گفت:

- چرا به من نگفتی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا با من این کارو کردی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم؟ اومدم دم خونه گفتن با حاجی کاظم دعوا کردی و از اونجا رفتی. یکی از همسایه ها دیده بود که دوستت اومده و تو رو برده. اومدم خونه مینا گفتن از اونجا چند ماهه که کوچ کرده و کسی نشونی ازش نداره. رفتم در مغازه حاجی گفتن مرده و مغازه رو فروختن... کسی هم از زنش خبر نداشت. دستم به هیچ جا بند نبود. از زمین و زمان کوتاه شده بود. ولی تو که منو پیدا کرده بودی چرا ساکت موندی؟ چرا بهم زنگ نزدی و همه چیزو از خودم نپرسیدی؟

با حزن صدایش دلم صد تکه شد. بغض پیچیده در صدایش و غم موج زننده در حرفهایش حالم را پریشان میکرد.

محبت کرد و رفت... عادت داد و رفت... دل بسته کرد و رفت و در نهایت عاشق کرد و رفت.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با چشمانی به نم نشسته به چشمان سرخس خیره شدم. به بازویم چنگ انداخت و مرا مجدداً به سمت خودش کشید و سرم روی سینه اش نشست. بعد از سالها آرامش در دلم جاری شد. دستش به دور کمرم حلقه شد و با دست دیگرش سرم را بیشتر فشرد و گفت:

- سالها بود که با یاد عطر تنت زندگی کردم.

گریه میکردم به تمام سالهایی که بی او بودم. به سالهایی که بچه هایم را مثل دوتا بچه گربه به دندان گرفته بودم و از اینطرف به آنطرف میبردم. به شبهایی که بالشش را بغل میکردم و در نبودش می گریستم. به شبهایی که با یاد آغوشش میخوابیدم و در خواب او را در آغوش کس دیگری میدیدم. شبهایی که از ترس و هراس تنهایی چند تا قفل به در میزدم تا مبادا اسیر دزد مال و ناموس مردم شوم.

اشکهای روی گونه هایم را پس زدم و نالیدم:

- میدونی وقتی عکساشو دیدم که تو بغلت بود و تو اتاق خواب زده بود. به من چی گذشت؟

چطور بهت زنگ میزدم وقتی پشت تلفن قربون صدقه ش میرفتی و میگفتی که دوستش داری و یک تار موی اونو با صدتای من عوض نمیکنی؟ چیکار میکردم وقتی طناز به من گفت من نمیتونم خوشبختی رو بهت بدم چون پول ندارم!

- خودش همه این حرفا رو گفت؟

- خودم شنیدم. خونه ش اومدم. شناسنامه شو دیدم. بهت زنگ زد. خودت پشت تلفن بهش گفتی؟ میدونی وقتی بعد از سه سال صداتو شنیدم که به طناز میگفتی عاشقش چیه حالی شدم؟

حمید رضا تو با خیانتی که به کردی قلب منو شکستی؟ منو با دوتا بچه؟ بی پشت و پناه ول کردی و دنبال هوی و هوست رفتی.

در نگاهش احساسات مختلفی درهم آمیخته بود نگرانی؟ تعجب؟ غم و اندوه؟ گلایه و سرزنش...

من را از بغلش جدا کرد و با دوتا دستش به موهایش چنگ زد و گفت:

-وای! وای! طنز تو چیکار کردی؟ چطور میخوای اون دنیا جواب خدارو بدی؟

من منگ و گنگ چشم به لبهایش دوخته بودم.

به سمتم برگشت. دو مرتبه آغوشش را به رویم گشود. تردید داشتم در رفتن به مکانی که یک روز تنها ما؟ منم بود. دستش را دراز کرد و من را مجدداً مهمان شانه های ستبرش کرد. مرتباً بر سرم بوسه میزد.

بعد از چند لحظه با بغض گفت:

-بعد از اینکه محموله هرویین از تو کیسه های برنج پیدا شد منو دستگیر کردن و ماشین توقیف شد. زندانی شدم و چند ماه زندان بودم. نتونستم بیگناهیمو ثابت کنم. خیلی شانس آوردم اعدام نشدم. واسم حبس ابد بریدن. از این زندان به اون زندان. از این شهر به اون شهر. بالاخره منو به زندان تهران آوردن. یه یکی از همبندیهام گفتم بیگناهم و زن دارم که احتمالاً اون هم ازم بیخبره. اون بهش عفو خورده بود گفت "وکیلی به نام صوفی رو میشناسه که کارش تکه ولی دستمزدش بالاست."

گفتم اشکال نداره اگه از زندان آزاد شدی هرطور شده اونو واسم پیدا کن و بفرست زندان. دستمزدش هرچی باشه قبول میکنم و واسش جور میکنم.

تو تنها بودی. نگران بودم. چند بار به خونه زنگ زدم جواب ندادی.

دل تو دلم نبود. بعد از دو ماه بهم گفتن ملاقاتی حضوری داری اول فکر کردم تویی. انگار دنیا رو بهم داده بودن ولی وقتی به اتاق ملاقات اومدم یک مرد مسن رو دیدم که خودشو صوفی معرفی کرد. بهم گفت حکم تبرئمو میگیره ولی باید در قبالتش یک کاری برام انجام بده.

ازش پرسیدم که چی میخواد. گفت "هروقت از زندان اومدی بیرون بهت میگم." قبول کردم ولی گفتم کامیونو هم باید از توقیف دربیاره و هزینه ضرر این مدت رو به صاحب ماشین بده. چون اونم

چشمش به من بوده. صوفی قبول کرد و مبلغ ۲۰۰ میلیون ازم سفته گرفت و گفت "این پیش من میمونه که زیر حرفت نزنم وگرنه برت میگردونم به همین جایی که هستی."

بعد از مدت کوتاهی تبرئه شدم و از زندان آزاد شدم. صوفی بهم گفت که دخترش سوییس درس میخونده. با یک آقای سوییسی دوست میشه و قرار بوده که ازدواج کنه ولی اون مرد دخترشو ول میکنه و از همه مهمتر این که دخترش بارداره. و طناز هم تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشه بچه رو سقط کنه. من باید به عنوان دستمزد آقای صوفی دخترشون رو عقد میکردم و من رو به عنوان دامادشون معرفی میکرد ولی من گفتم زن دارم و همسر رو هم دوست دارم و تحت هیچ شرایطی حاضر با این کار نیستم صوفی گفت "اگه قبول نکنم سفته هامو اجرا میذاره. درضمن این ازدواج صوریه و بعد از تولد فرزند دخترم تو میتونی از دختر من جدا بشی ولی اسم تو باید به عنوان پدر بچه در شناسنامه ثبت بشه." بدجوری گیر کرده بودم از یکطرف تو رو پیدا نمیکردم. از طرفی ۲۰۰ میلیون سفته پیش صوفی داشتم.

مجبور شدم قبول کنم ولی گفتم اگر همسر رو پیدا کردم این ازدواج ملقی خواهد شد و منم هیچ رابطه ای با دختر شما نخوام داشت.

تاریخ عقد من و طناز چند ماه قبل از آشنایی من و او در یک محضر که از دوستان آقای صوفی بود ثبت شد. من شدم شوهر طناز و جلوی فامیل او نقش زوج خوشبخت را بازی کردیم. اون عکسا هم نمایشی بود. بعد از مدت کوتاهی طناز به من علاقمند شد ولی در هر صورت ما نمیتونستیم با هم باشیم چون طناز HIV مثبت بود و در دوران بارداری هم تحت درمان بود تا فرزندش مبتلا نشه. گویا پدر واقعی نگین HIV مثبت بوده و خودش هم نمیدونسته.

من برای فرار کردن از اظهار عشق طناز با آقای صوفی به این نتیجه رسیدیم که برای ادامه تحصیل به سوییس برم.

با رفتن من به سوییس حرف و حدیث ها از اطراف شروع شد که شوهر طناز زنش رو ول کرده ناسه همین صوفی از من خواست که اگه طناز جلوی کسی با من تماس گرفت من نقش یک عاشق دلخسته رو بازی کنم. نگین که به دنیا اومد صوفی از من خواست حالا که همسر من پیدا نشده لااقل نقش یک پدر خوب رو برای نگین بازی کنم و به من گفت که بابت این فداکاری که در حقشون میکنم سهم خودش در شرکت رو به نام من میزنه. منم که از پیدا کردن شما ناامید شده بودم قبول کردم. صوفی شرکت رو به نام من زد و دو سال قبل از مرگ طناز فوت کرد. وقتی فوق

لیسانسمو گرفتم و برای دکترا اقدام کردم طناز تماس گرفت و گفت که علایم بیماریش ظاهر شده. قید ادامه تحصیل رو زدم و به ایران برگشتم. به هر حال این خانواده باعث نجات من از زندان شده بودن و وجدانم اجازه نمیداد به همه چیز پشت و پا بزنم. یکسال تمام درگیر بیماری طناز بودم و از همه مهمتر اینکه کسی نباید به بیماری اون پی میبرد بهمین خاطر به همه گفتیم سرطان پستان پیشرفته داشته.

وقتی تو رو واسه اولین بار در جلسه دیدم حس کردم آشنایی و میشناسمت. ستوده همیشه از یک مدیر عامل خانم تعریف میکرد که بالاترین فروش محصولاتو در بابل داره ولی برام عجیب بود که چرا امضاها و قراردادها به نام تو نیست و در جلسات هم شرکت نمیکنی.

بعد از دیدار اولمون دوست داشتیم با تو بیشتر آشنا بشم حس میکردم خیلی به تو نزدیکم ولی نمیفهمیدم چطوری. تو خیلی عوض شده بودی. هیكلت؟ بینیت؟ صدات و ابروها. تو دیگه مارال کوچولوی من نبودی. یک خانم زیبا و جا افتاده شده بودی. به من حق بده که تو را نشناختم.

وقتی ستوده بهم گفت که رضایی تماس گرفته و در مورد وارد کردن ژل و بوتاکس اعلام همکاری کرده بهترین فرصت واسه آشنایی بیشتر با تو بود. برای همین با تو تماس گرفتم و گفتیم برای تعطیلات عید به بابل می آیم. در جلسه ای که در شرکت تو داشتیم رابطه راحت تو با باتور ناراحت میکرد ولی علتش رو نمیفهمیدم و چقدر خوشحال شدم که باتور گفت که برادرت است.

تو خیلی زود خودتو لو دادی. هیچوقت در مورد پدر بچه هات صحبت نمیکردی همیشه از من فرار میکردی. بعد از برداشتن لنتز دیگه بهت شک کرده بودم. نگاهت نگاه مارال من بود. ولی وجود هاگان و آرتان و آنا... ترکی صحبت کردنت. حضور باتور و زندگی تو در بابل و شرکت همه و همه برام گیج کننده بود.

روزی شک من تبدیل به یقین شد که نگین گفت اسمت ماراله. شب تا صبح نخوابیدم.

ساعت ۷ صبح دوش گرفتم و به خونه ت اومدم تا از خودت بپرسم و بفهمم که تو مارال من هستی یا نه؟ و اگه بودی؟ در مورد هاگان؟ آرتان؟ آنا و باتور میپرسیدم. مارال من کسی رو نداشت. تنها بود...

من و حمید رضا روی تخت نشسته بودیم و او دستش را دور شانه های من انداخته بود و منم سرم را روی شانه اش گذاشته بودم. چقدر دلنگ این نزدیکی و گرمای این دستها بودم. مرا بیشتر به خودش فشرد.

نمیدانم دقیقا چه حسی داشتم. دلشوره؟ نگرانی؟ گنجی یا خوشحالی...

بعد از ۳۲ سال؟ اولین باری بود که احساس میکردم نمیتوانم درست فکر کنم.

عجب قلب پرکوبشی داشتم از عشق به حمید رضا که عقم را از خانه خودش بیرون فرستاده بود.

حمید رضا ادامه داد:

از خدا میخواستم که تو مارال خودم باشی. در خونه تون باز بود. به داخل اومدم در ورودی رو که باز کردم چشمم به آلبوم روجاکفشی افتاد از رو کنجکاوی بازش کردم که چشمم به عکسای عروسیمون افتاد. تو صدا زدی "آنا شما یید؟" آلبومو برداشتم و از خونه زدم بیرون و دوتا کوچه اونطرفتر مشغول تماشای آلبوم شدم. رو بعضی از عکسها اشک خشک شده به چشم میخورد. با دیدن عکسا و این که تو رو بعد از سالها پیدا کرده م، اشک شوق صورتم رو خیس کرده بود.

مرد نیستی که دردم را بفهمی

مرد نیست که بفهمی عشقت؟ ناموست؟ همسرت

کسی که دنیایش فقط توهستی

در دنیای از دست داده اش چه میکند

خوشحال بودم از اینکه تو رو پیدا کردم و ناراحت از اینکه تو تمام این مدت با عکسای من زندگی میکردی ولی من وقتی تو رو بعد از ۱۰ سال دیدم نشناختم و تو هم اونقدر از من دلگیر بودی که به من آشنایی ندادی و من هم برات یکی مثل رضایی بودم شاید بیگانه تر.

به باتور زنگ زدم و بدون اینکه اجازه صحبت به او بدهم گفتم:

-باتور من مارالمو پیدا کردم. زمو پیدا کردم. تو رو خدا تو که برادرشی بهم بگو چیکار کنم؟ اون از دست من دلگیره. فکر میکنه ولش کردم. فکر میکنه بهش خیانت کردم ولی تو که مردی حرفمو بهتر میفهمی. به عشقی که بهش دارم قسم میخورم که بهش خیانت نکردم. من احمق اونو دیدم

و نشناختم. تو به من بگو چیکار کنم که از دلش در بیارم. در تمام مدتی که حرف میزدیم باتور ساکت بود.

بعد از اینکه حرفهام تموم شد و هق هق گریه م جایش را گرفت باتور گفت:

-اون از دستت خیلی دلگیره. بهش فرصت بده. اون هنوز هم زنته ولی برای پذیرش مجدد تو زمان میخواد.

مرد نیستی که

گریه همجنست را ببینی و

بی خیال از کنارش بگذری

پوز خندی بزنی

و بگویی خودش آرام میشود

حتی اگر کسی بی خیال از کنار گریه های تو گذشته باشد

همونروز بهت زنگ زد من نه به عنوان حمید رضا رسولی بلکه به عنوان شوهری که بعد از سالها به زنش زنگ میزنه و میخواد یکرور رو در کنارش باشه.

بهت قول داده بودم که یکرور به دریا میبرمت. خیلی دیر شده بود ولی حمید رضا بودو قولش. تولد نگین بهونه ای بود که یکرور در کنار تو باشم ولی هاکانو آرتان... چقدر برایم غیر منتظره بود که صاحب دوتا پسر شده بودم. وقتی تو و بچه ها رو دیدم کلی هیجان داشتم دوست داشتم هاکان و آرتان رو بغل کنم و بهشون بگم که پدرشون هستم ولی به قول باتور نباید عجله میکردم تو نیاز به زمان داشتی. تو در کنار شوهرت بودی ولی بیگانه تر از همه به من بودی.

یقین پیدا کردم که محبتی که من در حق نگین کرده بودم باعث شده بود که بچه های من در آغوش دایی مهربان و دلسوزی مثل باتور بزرگ بشن.

اونشب که بهت گفتم نگین بچه من نیست و تو تا آخر شب تو بهت موندی؟ بعد از خداحافظی از تو به باتور زنگ زدم و گفتم که به دیدن من بیاد و از اون خواستم که همه چیز رو برام تعریف کنه. اون حرف می زد و من اشک میریختم که چطور همسرم؟ عشقم اسیر مکر و حيله زنانه یکی از همجنسای خودش شده.

دیشب تا صبح پلک نزدم چند بار خواستم بیام دم خونه تون و به پای تو و بچه ها بیفتم و ازت حلال بودی بخوام و التماس کنم که منو ببخشی ولی باتور بهم گفته بود که اگه دست از پا خطا کنم هیچوقت تو رو بدست نمیارم.

وقتی امروز اومدی تو اتاق و با تمام دلگیری که از من داشتی به فکر سلامتی من و نگین بودی دیگه نتونستم طاقت بیارم و دلمو زدم به دریا و حرفامو گفتم حالا هم منتظر صدور حکم تو هستم. ولی فکر نمیکنم اونقدر بیرحم باشی که یک نفر رو دوبار اعدام کنی.

به چهره اش نگاه کردم هر دو چشمهایمان بارانی بود. دوست داشتم که همه چیز را گردگیری کنم. خودم؟ حسم؟ عشقم و خواسته هایم را... اول از همه میخواستم عشق و تعلق به حمید رضا را گردگیری کنم هرچند که خاطرات زیبای با او بودن گردی نداشت. عاشق او بودن را دوست داشتم.

ایکاش هیچوقت او را نمیدیدم که با دیدن دوباره اش؟ دوباره دیوانه شوم.

او با حضورش دوباره همه چی را در من بهم ریخت:

تمام حسها و فکرهایم را

و

به آتش کشید

عقلم را

غرورم را

قلبم را

تمام هستییم را

دستی به گونه؟ خیسش کشیدم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

- مرد که گریه نمیکنه. پدر هاکان و آرتان نباید گریه کنه. باید قوی باشه چون من اینطوری پدرشونو به اونا شناسوندم.

گریه اش نشان میداد که او هم دلتنگ بوده است. درست مثل من... او هم بیتاب بوده است درست مثل من... لبخندی روی لبم شکفته شد.

دستانش را قاب صورتم کرد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد. چشمانش را بست.

هنوز نمیتوانستم تمام و کمال بپذیرمش نیاز به زمان داشتم که با حرفهایی که زده بود کنار بیایم و ببخشمش هرچند که الان فهمیده بودم که مقصر صد در صد نبوده است ولی بی تقصیر هم نبوده. صورتم را از بین دستهای بیرون کشیدم. ضد حال بدی بود ولی آمادگیاش را نداشتم.

مجال هیچ اعتراضی را به او ندادم. بلند شدم و گفتم:

- پاشو؟ پاشو؟ ساعت سه بعد از ظهره. تا دو ساعت دیگه مهمونا میان. منو تو نشستیم اینجا و داریم دل میدیم و قلوه میگیریم.

دستش را گرفتم و به سمت حمام کشیدم. در را باز کردم و هولش دادم داخل حمام و گفتم:

- تا نیمساعت دیگه میای پایین تا نهار بخوریم مردم از گرسنگی.

پایین رفتم کبری خانم غذاها را درست کرده و رفته بود.

حمید رضا که از حمام بیرون آمد احساس کردم رنگ و رویش بهتر شده و خبری از کلافگی

صبحش نبود. با چشم و ابرو به او حالی کردم که جلوی بچه ها چیزی را لو ندهد. ولی مگر

حمیدرضا هاکان و آرتان را ول میکرد. یکسره بوسشان میکرد و بغلشان میکرد و آنها هم اعتراض میکردند:

- عمو نکن دیگه آب لمبومون کردی.

بعد از نهار نگیں را به حمام بردم و شستم و از بچه ها خواستم که هر سه تا یک استراحت یک ساعته بکنند تا شب اذیت نشوند.

حمید رضا را هم به اتاقش فرستادم و گفتم که برود و استراحت کند.

بادکنکها و شرشره ها را به لوستر و پرده ها وصل کردم و روی مبل سه نفره دراز کشیدم و به این فکر میکردم که حالا چه موضعی باید در قبال حمیدرضا داشته باشم.

با احساس دست نوازشگری بیدار شدم. حمید رضا با پشت دست صورتم را نوازش میداد درست مثل همان سالها. صورتش به صورتم نزدیک بود و لبخندی بر لب داشت. چشم باز کردم. لبخندی به او زدم و دست و پایم را کشیدم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- نزدیک پنج

- وای خواب موندم الان مهمونا میان

- گفتم از هفت بیان. نگران نشو

- بچه ها؟

- خوابن

روی مبل نشستم و او هم کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد.

صورتم را به سمتش گرداندم:

-نکن... اگه بچه ها بیدار بشن بده که ببینن

نگاهی ملتمسانه ای به من انداخت:

-نمیخوای منو به پسران معرفی کنی؟

-حالا نه... بذار امشب خوش باشیم.

-بعدا براشون میگم. نمیگم کی ولی خیلی زود. شاید تو چند روز آینده. تو هم به بچه ها حرفی نزن
میترسم شبشون خراب بشه.

- یعنی من اینقدر بابای بدی هستم؟

- منظورم این نبود. به هر حال ممکنه شوکه بشن. واسه نگین هم خوب نیست که شب تولدش باباشو با دو نفر دیگه قسمت کنه

- ولی نگین باید بدونه که تو قبل از مامانش همسرم بودی و پدر اون کس دیگه ایه.
معتراضانه گفتم:

-نگو که میخوای این حرف رو بهش بزنی؟

- الان که نه... ولی به هر حال باید بفهمه

- هیچ لزومی به این کار نیست. اون میتونه دخترم باشه و خواهر هاکان و آرتان.

- دوستش داری؟

- هیچوقت بچه ها رو به خاطر اشتباه بزرگتراشون مجازات نمیکنم. اگه قراره که تو رو ببخشم . اونم میشه دخترم. هرچند که هنوز هم از مامانش دلخورم و مدتها طول میکشه تا ببخشمش.

- با وجود اینکه حقیقتو فهمیدی که من هیچوقت کس دیگه ای رو غیر از تو به عنوان همسرم نپذیرفتم، هنوزم منو نبخشیدی؟

صدامو نازک کردم و قری به گردنم دادم و گفتم:

- هنوز در موردت فکر نکردم؟

حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

- ما همه مدله مخلصتیم. از همین حالا تا آخر عمر

- اونکه وظیفته ولی حالا حالا ها بهم بدهکاری. باید یک جوری بدهکاریتو قسط بندی کنم تا روت فشار نیاد

بوسه ای بر روی شالم زد:

-جانم! عزیزم. واسه خودش یه پا کاسب شده.

گفتم:

- پاشو لوس نشو. برو بچه ها رو بیدار کن. لباساشونو بپوشن. من میرم کتری رو روشن کنم.

در ضمن به رستوران.... زنگ بزن بگو بیست پرس باقلی پلو با گوشت واسه شب بفرسته.

-چشم. شما جون بخواه خانم.

صدایش را دختر کش کرد:

-مارال؟

نگاه عصبی به او کردم منظورش را میفهمیدم ولی اصلا دوست نداشتم به این راحتی بی خیال همه چیز شوم .

جدی گفتم:

-چیه؟

-میشه؟

-نه... نمیشه. باشه واسه بعد. هروقت خودم صلاح دیدم. خواهش میکنم بهم گیر نده. عصبی میشم ها!!!! نمیخوام امشب به بچه هام بد بگذره. بچه م نگین از موقعیکه فهمیده این سوروسات واسه تولدشه کلی ذوق کرده.

در حالیکه چشمهایش را لوچ کرده بود گفت:

-چه خطرناک شدی تو !!

خنده ای کردم و گفتم:

- پاشو لاس نزن . یه عالمه کار رو سرمون ریخته. مهمونا الان میان

از جا بلند شدم. به پای من بلند شد و دستش به سمت شالم رفت:

-شالتو که بردار دیگه؟ اینو که میتونی؟

شالم را از سرم برداشتم و به طرفش پرت کردم و گفتم:

- اگه درد همینه بیا مال تو!

به سمتم آمد. موهایم را دم اسبی کرده بودم. موهایم تا روی شانه هایم بود.

دستی به موهایم کشید و گفت:

-اون موقعها موهاش بلند تر بود. دیگه کوتاهشون نکن. باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم. دیگه؟

-رنگشون هم نزن

- رو دادم پر رو شدی. برو سفارش غذاها رو بده. به خدا تو امشب آبرو واسمون نمیداری!

جیغی کشیدم و گفتم:

- یادت باشه من امشب خانم رئوف هستم. هی نیای بهم بچسبی که شاکمی میشم.

- غصه نخور دیروز به محمد و علیرضا زنگ زدم و گفتم مارالو پیدا کردم و همین خانم رئوف خودمونه. اونا در جریان همه زندگی من هستن. به اونا هم گفتم خودشونو واسه تولد برسونن. زودتر نیان... وگرنه باید برن هتل.

با حیرت پرسیدم:

-چیزی نگفتن؟

-چرا محمد گفت خاک بر سر چولمگت کنن که زنتو نشناختی.

صدای خنده ام بلند شد:

- راست گفتن دیگه.

من را به سمت خودش برگرداند و گفت:

-منم اگه اینهمه کار رو صورتتم میکردم و صدامم عوض میکردم تو هم منو نمیشناختی.

گفتم:

- صدامو که تو عوض کردی؟

نگاه متعجبی به من انداخت.

-وقتی نیومدی و گفتن به جرم حمل مواد مخدر گرفتنت اونقدر جیغ میزدم و گریه میکردم که حنجره م مشکل پیدا کرد بعد هم با شنیدن ازدواج مجدد تو رسماً مشکل صحبت کردن پیدا کردم. برای همین مجبور شدم جراحی کنم.

نگاهی حاکی از شرمساری به صورتم انداخت و گفت:

-جبران میکنم مارال. به خدا قول میدم

من را تو آغوشش کشیدی. سرم را بلند کردم و به چشمهای مهربانش نگاه کردم. ناگافل لبهایش را روی لبهایم گذاشت. با حرص لبهایم را میبوسید و گازهای ریز از لبم میگرفت. مقاومتی نکردم. خودم هم دلم برای این نزدیکی تنگ شده بود.

وقتی دیدم زیاده روی میکند و دستش به جاهای ممنوعه هرز میرود خودم را از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-جنبه داشته باش. نذار از همین هم محروم بشی!!

- این یعنی بخشیدیم؟ یعنی آشتی؟

- نخیر هنوز در مورد اون به نتیجه نرسیدم

- پس میشه بفرمایید این بوسه و همراهی معنیش چی بود؟

- هیچی معنی خاصی نداشت. تجدید خاطرات بود!

با دست محکم به باسنم زد و گفت برو خودتی! معنی قهر روهم فهمیدیم.

قهقهه زنان به سمت تلفن رفت تا سفارش غذا بدهد.

چقدر خوشحال بودم که خدا یک دختر خوشگل مثل نگین به من داد چون با توجه به فشار خون بارداری که من داشتم دکترم بعد از زایمان دوقلوها به من گفت که بارداری مجدد برایم خطرناک است. خودم هم دیگه حال و حوصله حاملگی مجدد و تهوع های صبحگاهی را نداشتم.

ساعت از ۷ گذشته بود که مهمانها آمدند دوستهای حمید رضا هم با همسر و فرزندانشان که هم سن و سال نگین و پسرها بودند هم وارد شدند. آقای محمد ستوده و علیرضا مهدوی همان دوتا پسری بودند که سالها قبل من آنها را با حمید رضا کنار شیر آب در پارک ملت مشهود دیده بودم.

هرکدام دوتا بچه داشتند. محمد و علیرضا به ما تبریک گفتند ولی اشاره کردم که بچه‌ها چیزی نمیدانند و جلوی آنها رعایت کنند.

باتور با دیدنم گفت:

– چیه آباچی چشمت برق میزنن؟

گفتم:

– تورو باید جز خبرگذاریهای بی بی سی ثبت نام کنن. واسه چی همه چیزو بدون اجازه من به حمید رضا گفتم؟

– چرا نگم؟ بچه‌ی مردم قلبش تو حلقش بود. داشت دیوونه میشد. خودت هم فهمیدی که هیچ تقصیری نداشت

– همچین هم بی تقصیر نیست.

– راست میگی تنها تقصیرش اینه که عاشق زن لجباز و یک دنده‌ای مثل تو شده.

در همین موقع حمید رضا به نزد ما آمد و گفت:

– سلام برادر زن عزیز

– سلام حمیدرضا جان؟ داماد گرامی

با غیض گفتم:

– شما‌ها یک کم نوشابه واسه هم باز کنید من میرم به بقیه مهمونا میرسم صبر نکردم که قهقهه آنها را ببینم و عصبی تر بشوم.

مهمانها به خوبی پذیرایی میشدند. بچه‌ها از دیدن چیپس و پاستیل و پفک به هیجان آمده بودند. از اول مجلس نگین وسط بود و میرقصید

رفتم وسط بغلش کردم و گفتم:

– قربونش بشم دخترمو. چقدر خوشم‌ل میرقصه. تولدت مبارک عزیزم

هاکان و آرتان هم که شلنگ تخته می انداختند گفتند:

- پس ما چی؟

گفتم:

- شماها هم خوب جفتک میزنید. درست برقصید این چه وضع رقصیدنه؟ از نگین یاد بگیرید. ببینید چقدر قشنگ میرقصه.

به هاکان برخورد و گفت:

- اون دختره. بایدم قشنگ برقصه ولی ما مردیم.

حمید رضا گفت:

- قربون مردای کوچکم بشم

در حالیکه میرفت تا پسرهایش را بغل کند دم گوشم گفت:

- آی! با پسرانم درست حرف بزن. مگه دخترن که قر بدن. خیلی هم خوشگل میرقصن.

گفتم:

- برو بابا! پسرانم! بخشیدم هردوتا شونو به خودت!

- مارال تو خیلی عوض شدی ها... زبونت دراز شده! بهت بگم من همون مارال خودمو میخوام

- ترش نکنی یه وقت حاجی؟

به سمتم اومد و با دستش پشتش را قلقلک داد و گفت:

- تو حالا اسبتو بتازون نوبت ماهم میرسه.

آهنگ رقص عوض شد و یک آهنگ ملایم شروع شد.

حمید رضا دستم را کشید و به وسط برد و گفت:

- افتخار میدی باهم برقصیم خانمی؟

نگاهی نگران به اطراف کردم باتور چشمهایش را به علامت رضایت بست

آهسته گفتم:

- جلوی دوستان خجالت میکشیم.

گفت:

- دیگه خجالت مجالت نداریم ها! بسه هرچی دوری کشیدیم.

دستههایش را به طور کمرم انداخت و من هم دستهایم را دور گردنش انداختم. آرام من را تکان میداد. تو حال خودم بودم و به اطراف توجهی نداشتیم. انگار اصلا آنجا نبودم. دستم را از دور گردنش برداشتم. من را به خودش نزدیک کرد و سرم را روی شانه اش گذاشت و آهسته گفت:

- میدونی چند سال بیتاب این لحظه بودم؟

گرمی آغوشش را حس کردم. کم کم اشک جمع شده در چشمم راه خودش را پیدا و صورتم را خیس کرد.

سرم را از روی شانه اش برداشت و اشک گونه ام را با انگشتانش پاک کرد. چشمان او هم از برق اشک مثل ستاره ها میدرخشید.

احساساتم برایم غریبه نبود. بعد از سالها هنوز هم خوشایند بود و من این حس را دوست داشتم. و دوست داشتم بارها و بارها با مردی که شاهزاده اسب رویاهایم بود تجربه کنم. حالا که فهمیده بودم که او هم مثل من زجر کشیده است و دلتنگ شده است دلیلی نداشت که بیش از این خودم را آزار بدهم و درپوشی بر احساسات و تمایلاتم بگذارم. در آن لحظه دنیا در مشت من بود. دلم نمیخواست از او جدا شوم.

نگاه نگرانم را به اطراف چرخاندم. ح.اسم به بچه ها نبود. حمید رضا سرش را بیخ گوشم آورد:

-فرستادمشون بالا پی نخود سیاه

مهمانی تمام شد و همه از اینکه بعد از سالها من و حمیدرضا دوباره در کنار هم بودیم خوشحال بودند و به ما تبریک میگفتند.

آنشب هرچه حمید رضا اصرار کرد در ویلای او نماندم.

لحظه ی خداحافظی گفت:

- خانمی میدونی چقدر برام سخته که بدون تو بخوابم؟

- میدونم ولی دوست ندارم تو خونه ای که قبلا متعلق به طناز بوده بخوابم حمید رضا من هنوز هم حس خوبی به اون زن ندارم . لطفا منو درک کن.

- حق میدم بهت عزیزم. خودم در اولین فرصت همه چی رو همونطور که تومیخواهی درست میکنم.

- پس تا اون موقع هرکسی خونه خودش باشه؟

حمید رضا با نارضایتی گفت:

-باشه.

فردای آنروز حمید رضا به تهران رفت. گفت که خانه تهران را با مبلمانش برای خرید بقیه سهام شرکت فروخته است و باید برای تحویل دادن و سند زدن به تهران برود.

نگین در مدتی که حمید رضا تهران بود با وسایل اتاق خوابش به خانه من آمد.

روزی که تخت و کمدهش را کارگرها به داخل اتاق پسرها میبردند شادمان به هاگان و آرتان گفت:

-بابام گفته که باید با شما زندگی کنم.

هاگان و آرتان هم خوشحال از این امر با ذوق از من میپرسیدند:

-نگین راست میگه؟

عجیب بود با وجود تنفری که از مادرش داشتم این دختر را مثل هاگان و آرتان دوست داشتم و احساس نمیکردم که از گوشت و خون من نیست.

وظیفه آشنا کردن هاگان و آرتان را به باتور سپردم و آلبوم عکسها را هم برای تصدیق حرفهایم از حمید رضا گرفتم و به باتور دادم که به بچه ها نشان دهد.

باتور هر سه تا را با خودش تفریح برد و قرار شد به پسرها بگوید که حمید رضا پدرشان بوده و علت دوری ما از هم قهر من بوده است. و نگین را هم آماده کند که من را به عنوان مادرش قبول کند.

نمیدانم باتور به هاگان و آرتان چه گفته بود که وقتی برگشتند با مشت افتاده بودند به جانم و میگفتند:

-دیگه دوستت نداریم چرا به ما نگفتی عمو رسولی پدرمونه

هر چه سعی میکردم آرامشان کنم موفق نمیشدم. در نهایت هر کدام یک سیلی خوردند و در اتاقی زندانی شدند و سه ساعت اجازه خروج به آنها ندادم.

در تمام این مدت نگین هم خودش را به من میمالید و یکسره میپرسید:

- یعنی اگه شما مامانم باشید مثل مامان طناز منو ول نمیکنید و برید پیش خدا؟

و من میبوسیدمش و میگفتم:

- نه عزیزم... تو همیشه پیش خودمی.

- یعنی منو به اندازه هاکان و آرتان دوست دارید؟

- خیلی بیشتر. آخه من تنها یک دختر خوشگل دارم

دستهایش را باز کرد و به سمتم دراز کرد. خم شدم. دستهایش را دور گردنم انداخت و گونه ام را بوسید و گفت :

-مرسی مامانی منم قول میدم شما رو بیشتر از مامان طناز دوست داشته باشم

تو دلم گفتم:

- اینم آخرو عاقبت بچه. هنوز کفن مامانش خشک نشده یکی رو جایگزینش کرد.

لبش را بوسیدم و گفتم:

-منم تو رو خیلی دوست دارم خوشگل مامان

نگین خندید و به سمت سگا سونی رفت تا بازی کند.

بعد از سه ساعت با وساطت آنا و معذرت خواهی پسرها؟ آنها را بخشیدم و دوباره هرسه تا خانه

را روی سرشان گذاشتند که به آنا گفتم: -واسه چی ضمانت کردی آنا؟ سرسام گرفتم از سرو

صداشون

آنا گفت:

-اعصاب نداری گیزیم. خودتو به یک دوختور نشون بده.

حمید رضا سه روز بعد از تهران به بابل آمد. به حمید رضا گفته بودم که باتور به بچه ها گفته که تو پدرشان هستی ولی تا زمانیکه به بابل نیامدی با آنها تماس نگیر. اگر بگویم که زیباترین صحنه در عمرم را لحظه ورود حمید رضا به ویلا دیدم دروغ نگفته ام.

آنروز باتور به دنبال آنا آمد و او را به منزل خودش برد. میدانستم که میخواهد حمید رضا را با زن و فرزنداناش تنها بگذارد... من و بچه ها برای استقبالش به حیاط رفتیم. جلوی بچه ها حمید رضا را بغل کردم و بوسه کوتاهی روی لبش زدم و گفتم:

- خسته نباشی؟

به عمد اینکار را جلوی بچه ها انجام دادم چون میخواستم همه چیز برایشان عادی شود. هاکان و آرتان و نگین کنار هم ایستاده بودند و با تعجب به من و حمید رضا نگاه میکردند. حمید رضا من را از خودش جدا کرد و روی دو پایش نشست و گفت:

- پسرای بابا چطورن؟

با این حرف هاکان و آرتان خودشان را توی بغل پدرشان انداختند و حمید رضا در حالیکه اشک شوق میرخت سرو صورت آنها را بوسه باران میکرد.

منهم برای اینکه نگین دچار حسادت یا افکار آزار دهنده نشود؟ دستش را گرفتم و گفتم:

- دختر مامان میاد به من کمک کنه تا میزو واسه نهار بچینیم؟ آخه بابا خسته ست.

لبخندی زد و شادمان گفت:

- آره مامانی بریم.

وقتی به من میگفت مامانی دلهم میخواست لپهای کوچولویش را گاز بگیرم. دختر ملوس و ظریفی بود. برخلاف هاکان و آرتان که زمخت و درشت بودند.

حمید رضا و پسرها وارد سالن شدند. هاکان و آرتان هر کدام یکی از دستهای حمید رضا را گرفته بودند و یک ریزدر مورد همه چیز صحبت میکردند.

از داخل آشپزخانه گفتم:

- پسر!! باباتون خسته ست. اذیتش نکنید

حمید رضا در جوابم گفت:

-چیکارشون داری خانم بذار واسم حرف بزنی

لبخندی به وسعت لطافت هوای بهاری به روی صورت حمید رضا پاشیدم:

-دستاتونو بشورید و بیاید نهار بخوریم. غذا رو کشیدم سرد میشه!

بعد از نهارى که با به به و چه چه حمید رضا و اظهار خرسندی و شادی او بود، بچه ها برای خواب بعد از ظهر به اتاقشان فرستاده شدند.

در حال چیدن ظرفها در ماشین ظرفشویی بودم که دستی به دور کمرم حلقه شد:

-خانمی من چمدونمو کجا بذارم؟

به سمتش برگشتم. ناغافل لبهایم را بین لبهایش کشید و بعد از چند لحظه گفت:

-تو این چند روز از دوریت داشتم دیوونه میشدم.

دستش را باز کردم و گفتم:

-بیارش بالا تو اتاق خواب... واست لباساتو جابجا میکنم

جلوتر از او وارد اتاق خواب شدم و به سمت کشوهای کمد دیواری رفتم... دو تا از کشوها خالی بود.

در کشوها را باز کرد و به سمت دیگر چرخیدم که حمید رضا را به فاصله ی خیلی کمی از خودم دیدم.

چمدانی در دستش نبود.

با تعجب پرسیدم:

-چمدون؟

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-دیر نمیشه عزیز دل حمید رضا...

دو دستش را به دور کمرم حلقه زد

آهسته گفتم:

-بچه ها؟

با بدجنسی گفتم:

-در اتاق خوابو قفل کردم.

من را به خودش نزدیک تر کرد. بوی عطر و بدنش توی بینی ام پیچید. آهسته مرا به سمت تختخواب برد.

قدرت هر گونه مقابله از من گرفته شده بود. سرش را لای موهایم کرد و گفت:

-مارال... تمام این چند سال خاطرات با هم بودنمون یه لحظه از ذهنم دور نمیشد. اگه پیدات نمیکردم روانی میشدم...

باران بوسه و نوازش بود که به من هدیه میکرد و من سرخوش میشدم از بودن در آغوش کسی که نفسم به نفسهای او بند بود.

من و حمید رضا زندگی زناشویی خود را همان روز شروع کردیم. چه خوب بود که بعد از آنهمه در به دری و سخنی یک جایی تو گوشه دنیا داشتیم که در آن آرام بودم و مرهمی برای فکر و دل خسته ام بود. چقدر زیبا حمید رضا در حمل کوله بار تنهایی؟ خستگی و احساساتم دوباره شریکم شد. و در نهایت؟ آن را از روی دوشم برداشت و روی کول خودش گذاشت و دستم را گرفت و گفت "بریم." من با تمام وجودم این حسهای خوب را در کنار حمید رضا داشتم و میخواستم که آغوش او فقط برای من باشد... تا ابد! در آن لحظه بعد از سالها دلتنگی من بودم و حمید رضا. من بودم و آغوش گرمش. من بودم و عشقی که بعد از سالها دوری مجدداً؟ به پایم ریخته شد و یک لحظه ی رویایی دیگری را در زندگیم رقم زد و زندگی تازه من با حمید رضا زیر سایه عشق و اعتماد به یکدیگر دوباره شروع شد.

حمید رضا ویلای بابلسر را هم برای فروش به بنگاهها سپرد.

حمید رضا گفت که نیمه دیگر سهام شرکت را به اسم نگین زده است.

قرار بود پول ویلای شمال و مقداری پول که مال خود حمید رضا بود برای خرید منزل در تهران صرف شود و سند آن به اسم هرسه فرزندانمان بخورد.

من و حمید رضا قرار گذاشته بودیم که تمام پولی که از سود سهم نگین در شرکت بدست می آید برای او در یک حساب بانکی بگذاریم. بدون اینکه خودش مطلع شود تا برای خودش در آینده خرج شود. دوست نداشتیم از سهم نگین سو استفاده شود. این ثروت حق خودش بود. ما به همان سهم حمید رضا قانع بودیم. مهم برای من در کنار حمید رضا بودن بود حتی اگر مجبور شویم که به دو اتاق ۱۲ متری برگردیم.

بچه ها را به آنا و کارهای شرکت را طبق معمول به باتور سپردم و با حمید رضا به تهران رفتم تا یک خانه برای سکونتمان پیدا کنیم. در یکی از برجهای تهران یک آپارتمان ۴ اتاق خوابه خریدیم و آنجا را به سلیقه خودم و حمیدرضا مبله کردیم. نگین یکماهگی در بابل بود. برای او معلم خصوصی گرفته بودم که از درسش عقب نماند.

از خانه بزرگ آقای صوفی فقط وسایل نگین و آلبوم عکسهای طنز به منزل جدید آورده شد که آن را در کمد گذاشتیم تا زمانی که نگین بزرگ شد به عنوان یادگاری از مادرش داشته باشد. کلیه لباسها و لوازم آرایش او به دلیل بیماری که داشت دور ریخته شد و طلاهایش هم فروخته شد و برای آرمزش گناهایش صرف کودکان بی سرپرست شد. عکسهایی را که به در دیوار اتاق زده بود توسط حمید رضا سوزانده شد

پرسیدم:

—چرا اینکارو کردی؟

مطمئن گفتم:

—دلیلی نداره چیزی که بوی دروغ میده نگه دارم. طنز عقدمونو خیلی جدی گرفته بود وگرنه من از همون اول خط و مشیم رو مشخص کرده بودم.

بعد از یکماه همگی به تهران نقل مکان کردیم. آنا هم با ما زندگی میکرد و برکت خانه ما بود.

مدیریت شرکت شمال را به باتور سپردیم و حمید رضا هم مدیریت شرکت تهران را داشت و منم خودم را باز نشسته کردم و به خانه داری و بچه داری می پرداختم. آنا پیر شده بود و به

تنهایی نمیتوانست از پس شیطنت بچه ها بریاد خصوصا وقتی که همدست میشدند تا خرابکاری کنند.

بچه ها یکدیگر را به عنوان خواهر و برادر پذیرفته بودند. نگین در کنار هاکان و آرتان زندگی جدیدش را شروع کرد. من و حمیدرضا به هیچ عنوان بین او و پسرها فرقی نمیگذاشتیم چه بسا من پسرها را به خاطر نگین تنبیه میکردم. او دختر من بود و همه این را پذیرفته بودند. خانه بابل را هم به همان صورت نگه داشتیم.

حمید رضا گفت:

- ماهی چند روز باهم به بابل میایم تا هم به کارای شرکت برسیم و هم چند روزی دور از بچه ها باشیم. با وجود این وروجکها که تو اصلا وقت نداری به من برسی.

چه آرامشی داشتیم زمانهایی که با هم به بابل می آمدیم و در کنار هم و در آغوش هم همه چیز را به فراموشی میسپردیم و از کنار هم بودن سیراب میشدیم.

به اجبار حمید رضا کلاس رانندگی ثبت نام کردم و بعد از دو بار افتادن در امتحان عملی داخل شهری بالاخره گواهینامه گرفتم. حمید رضا یک ماشین ال نود بهم داد که در انجام خریدهای منزل مشکل نداشته باشم.

مینا و بهادر هم یک دختر خوشگل یکساله به نام سارینا را به فرزندگی قبول کردند و ما مثل قبل با هم رفت و آمد میکردیم و دوستان خوبی بودیم.

امروز ۳ ماه از شروع زندگی مشترک من و حمیدرضا میگذرد. آنرا برای دیدن مامان الدوز به همراه مهناز خواهر باتور، به تبریز رفته است و قرار است تا آخر تابستان آنجا باشد.

بچه ها چند روز است که ساکهایشان را بسته و گوشه اتاق گذاشته اند تا برای سفر یک هفته ای به دبی چیزی را فراموش نکنند.

پشت میز تحریر اتاق کار حمید رضا نشسته ام و سطرهای آخر دفتر را سیاه میکنم.

زندگی ام با تمام فراز و نشیبش و سختیها و گرفتاریهایش به جای خوبی ختم شد. قدر لحظه لحظه زندگی ام را در کنار حمید رضا و فرزندانم میدانم. بارها به خودم گفته ام که یکاش حرف باتور را گوش می کردم و همان موقع با حمید رضا تماس می گرفتم ولی باز به خودم می گویم:

– شاید قسمت این بوده است که من برای نگین مادری کنم.

این روزها حمید رضا تنها بهانه زندگی من شده است. تنها بهانه برای طپش قلبم؟ مور مور شدنهایم؟ خنده های بی اختیار و رویاهای شبانه ام.

دیگر شبها کابوس نمی بینم. به سر بچه ها داد نمی زنم. سردرد نمی شوم. از کار خانه خسته نمی شوم. و عجیب تر این است که تازگیها فهمیده ام نگین را به اندازه هاکان و آرتان دوست دارم و طنز را بخشیده ام. به هر حال آرامش مادی را که الان در اختیار داریم مدیون او هستیم. در حق من و بچه هایم بد کرد ولی ثروتش آینده بچه هایم را تغییر داد. خوشحالم که پسرهایم مثل من حسرت خیلی چیزها در دلشان نیست.

زندگی ام من هم مثل زندگیهای دیگران مشکلات خودش را دارد ولی منتظر فرشته مهربان نیستم که با حرکت چوب دستی اش همه جارا گلستان کند. هر جا گیر میکنیم با کمک گرفتن از عقلهایمان راه را هموار میکنیم.

زندگی همین است. من هم با بقیه فرقی ندارم. سختیهایم به اندازه توانم است نه کمتر نه بیشتر ولی در کنار حمید رضا تحمل ناراحتیها راحت تر شده است. به هر حال وقتی سایه سری داشته باشی راحت تر باران را تحمل میکنی تا زمانیکه بدون سایه باشی. برای آرامش روح طنز دعا میکنم و فاتحه ای زیر لب میخوانم.

با صدای حمید رضا سرم را بلند میکنم. لبخندی بر روی لبم نقش میندند.

نگاه مهربانش را به چشمهایم میدوزد:

– مارال تو هنوز نخوابیدی؟

– نه خوابم نبرد.

– چرا؟

– باید این دفترو تموم می کردم.

- حالا چه عجله ای داری برمیگشتیم ادامه شو مینوشتی
- نه میخواستم قبل از رفتن به سفر دبی تموم بشه. دیگه نمیخوام بعد از این سفر به گذشته فکر کنم.
- حالا این دفتر و میخوای چکار کنی؟
- میذارم توکمد جای آلبوم طناز
- واسه چی؟
- این دفتر در آینده جواب خیلی از سوالاتی بچه ها رو میده. اینکه پدر مادرشون کی بودن و احساس من و تو بهم چی بوده. چرا من و تو ده سال از هم دور شدیم. چرا هیچوقت اسم طناز رو تو زندگیم نیاوردم و دوست هم ندارم نگیں احساس کنه مادری غیر از من داشته و خیلی سوالات دیگه.
- دستم را میگیرد. و از جا بلندم میکند.
- یک دستش را دور کمرم می اندازد. من را به خوش نزدیک تر میکند. نگاهم در نی نی چشمهایش میچرخد... هنوز هم به اندازه ی روزهایی که دم مدرسه دنبالم می آمد دلتنگش میشوم. هنوز هم او تنها کسی است که با نگاهش من رام خودش میکند و قدرت نه گفتن روا از من میگیرد...
- با لحن مهربان همیشه میگوید:
- میای بریم بخوابیم خانمی؟ دوست دارم این چند ساعت تا صبح مونده رو کنار عزیزترینم بخوابم.
- لبخندی به وسعت عشق حاکم بینمان به رویش میپاشم. دستهایم رابه دور گردنش حلقه میکنم:
- اگه شیطونی نکنی میام چون خیلی خسته م. چند ساعت دیگه پرواز داریم
- خنده ای از ته دل میکند:
- مگه میشه مارال خانمی کنار حمید رضا باشه و اون شیطنت نکنه؟
- سرم را بین گردن و شانۀ اش میبرم با لحن بچگانه ای می گویم:
- ولی من خوابم میاد.

حلقه ی دستش را تنگ تر میکند:

-به جای این چونه زدنا زودتر بیا بریم.

گاز ریزی از سر شانه اش میگیرم که جوابم را با نیشگونی از پهلویم میدهد و میگوید:

-بریم خانمی؟

سرم را از روی شانه اش بر میدارم:

- یه لحظه وایستا

خودکار را برمیدارم و آخر صفحه مینویسم:

پایان